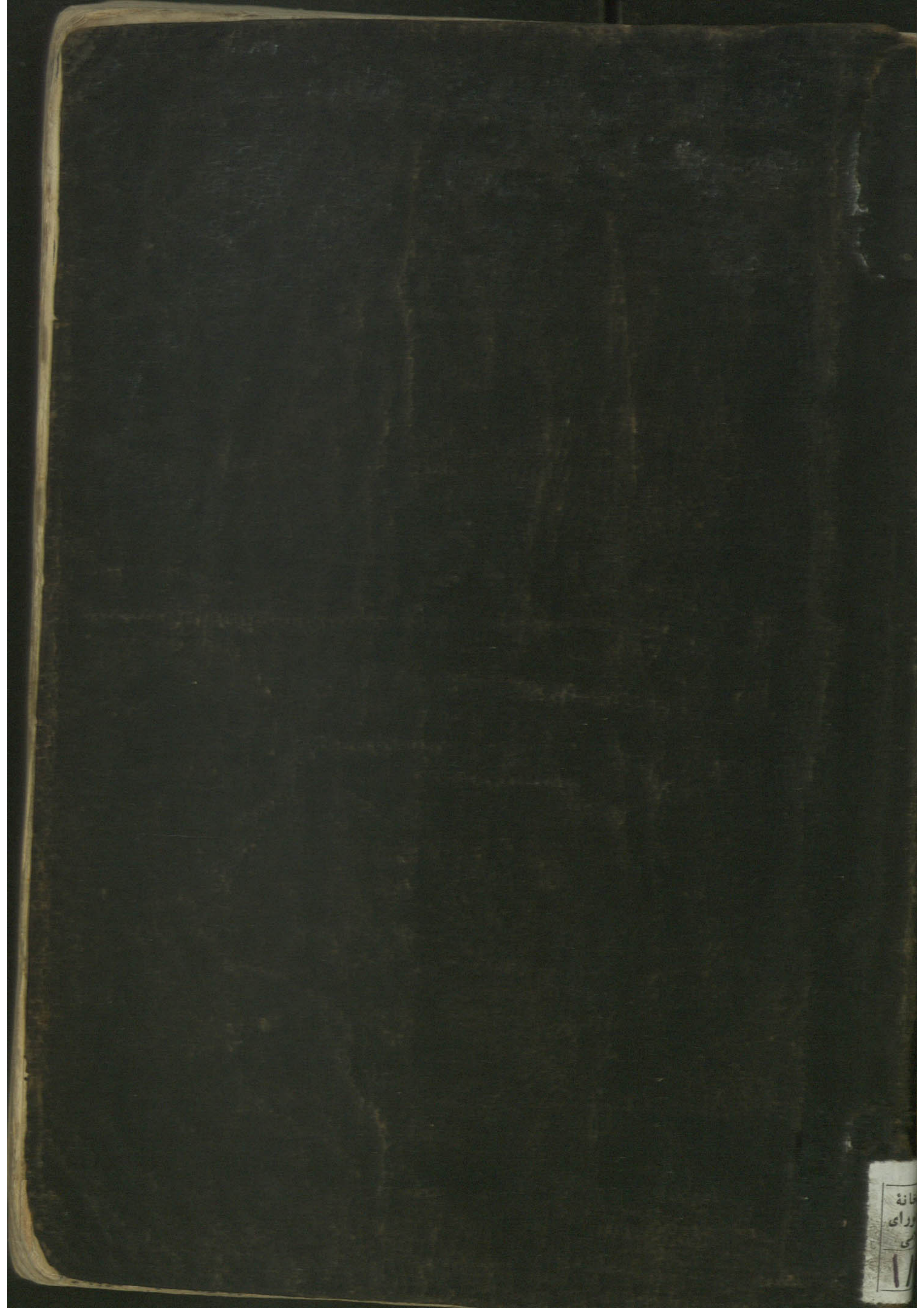
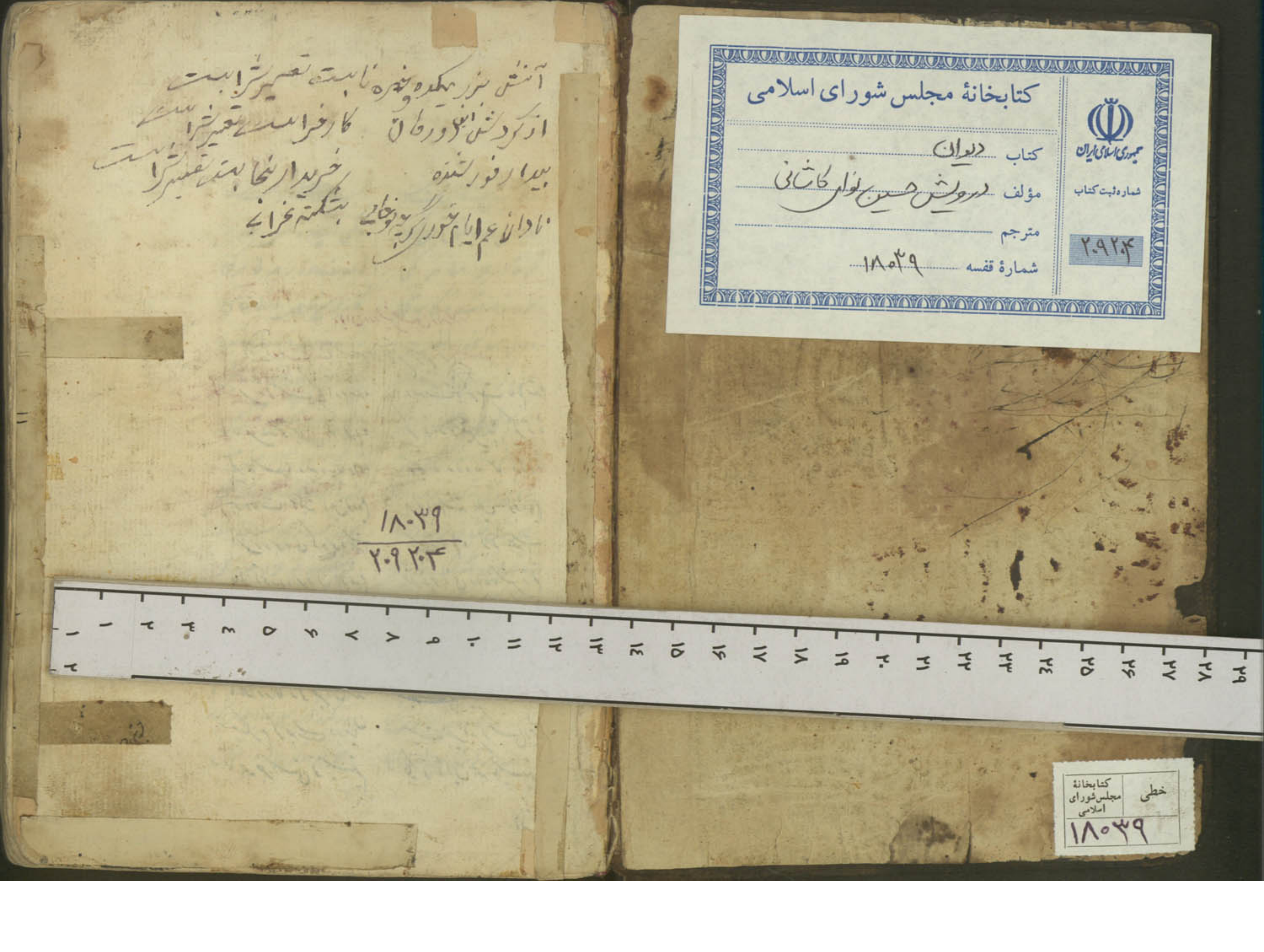
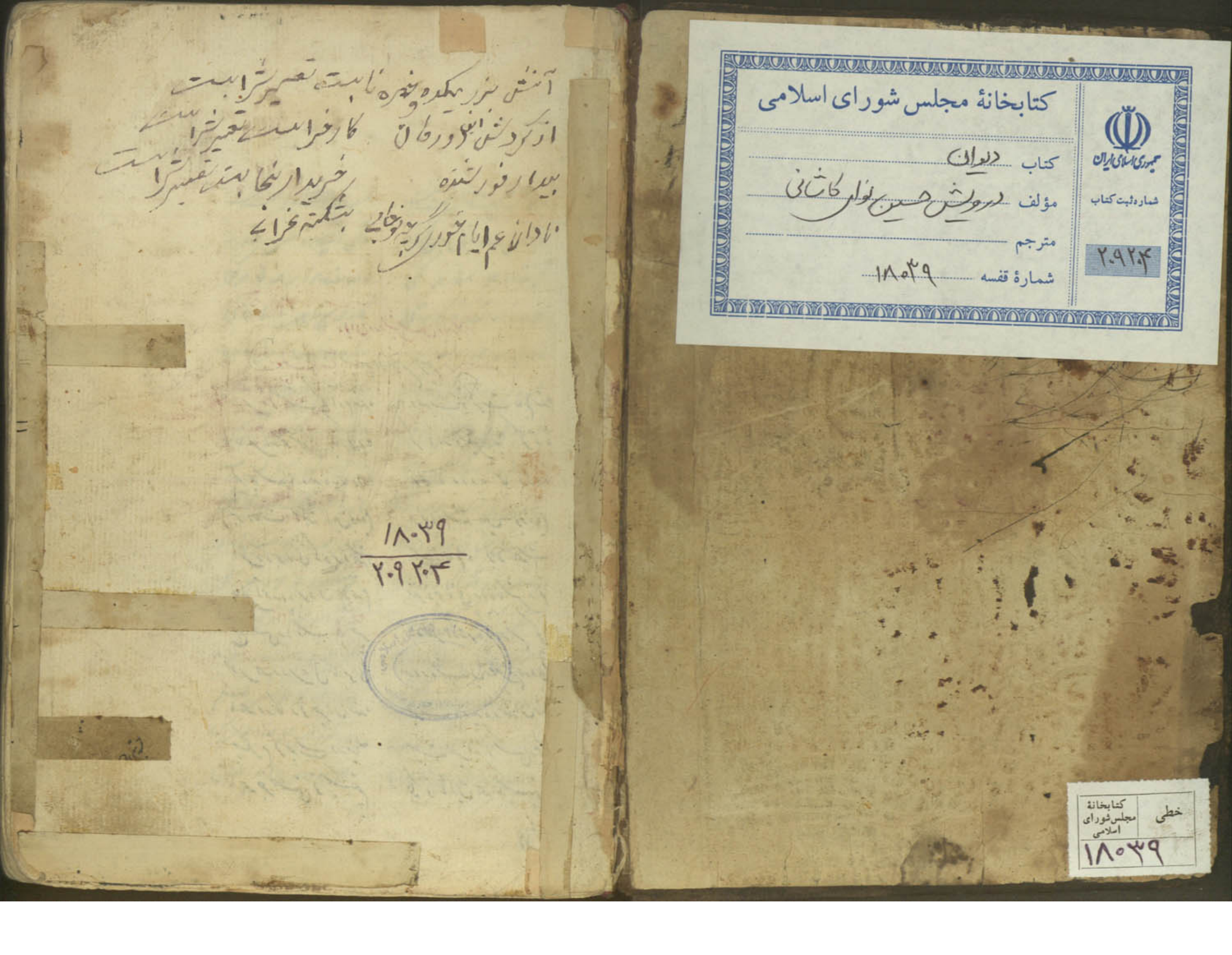



کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
شماره ثبت کتاب
۲۰۹۲۴
کتاب دیوان
مؤلف درویش حسین ولی کاشانی
مترجم
شمارهٔ قفسه ۱۸۰۳۹
۱۸۰۳۹
۲۰۹۲۴
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
خطی
۱۸۰۳۹



کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
شماره ثبت کتاب
۲۰۹۲۰۴
کتاب دیوان
مؤلف درویش حسین ولی کاشانی
مترجم
شمارهٔ قفسه ۱۸۰۳۹
خطی
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
۱۸۰۳۹
۱۸۰۳۹
۲۰۹۲۰۴


کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
کتاب دیوان
مؤلف درویش حسین ولی کاشانی
مترجم
شمارهٔ قفسه ۱۸۰۳۹
جمهوری اسلامی ایران
شماره ثبت کتاب
۲۰۹۲۰۴
۱۸۰۳۹
۲۰۹۲۰۴
خطی
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
۱۸۰۳۹



دیوان درویش حسین نوا رحمه الله

در نعت جناب باری — بسم الله الرحمن الرحیم — عز اسمه

ای ز تو مشت گل آدم شده / وحدت تو کثرت عالم شده

عالمی از خویش بپا کرده / کثرتی از خویش بپا کرده

هر چه سزا دیده بجا داده / هر چه بجا داده بجا داده

بر در تو البته این بوده‌ایم / هر چه تو دانسته همین بوده‌ایم

ای ز وجودی که وجود همه است / نیست عالم و بود همه است

عالمی آورده برون از عدم / شهر وجودی زده نابش رقم

هیچ کسی را خبر بی خبر / در نظر آورده که در من نگر

ای همه روی دل ما سوی تو / روز و شب این روی من و روی تو

ما همه در کار تو حیران شده / حیرت ما دیده و خندان شده

میکنم گر چه طلب در میان / نیست بغیر از تو کسی در میان

ما همه جز هستی تو نیستیم / بلکه تو ئی این همه ما کیستیم

جز تو کسی نیست از آن نیست بود / نیست [illegible] و گر هست کیست

خواستی از خویشتن این گنج نور / تا کنی از پرده مخفی ظهور

گر شه از جمله مطاف هر کنی / وحدت خود بر همه طاهر کنی

صورتی از آب و گل ساختی / کار چو من [illegible] ساختی

تا دل عشاق ببینا برد / تاب و توان تا ز دل ما برد

عشوه گر بهای نهان داردش / جلوه حسن آنچه توان داردش

نازچه طرح بدنش ریختی / یا چه با آب و گلش آمیختی

تا که شود غارت ایمان چند / تا برد دین مسلمان چند

روی دل آرای چو مه داردش / ور پی آن زلف سیه داردش

ای دل عشاق پریشان ز تو / جان نبرد هیچ مسلمان ز تو

عاشق و دیوانه بکار تو محو / محو بکار تو چه محو و چه نحو

عقل بکنه تو کجا میرسد / تا که تو اندیشه ما میرسد

نیست عدم را خبری از وجود / آگهی از بود ندارد نبود

ای ز ده از دانش و ادراک [illegible] / بر سر این جمله قلم کش قلم

در همه جا روی بدانسوی باش / در گذر از جمله خدا جوی باش

سنگ ره تو شده این کفر و دین / خیز بنه روی براه یقین

زین همه توحید که کردیم بیان … هست او بر ده ز هستی نشان

یک دو قدح در کش و هشیار شو … با خبرم من تو خبردار شو

در مناجات گوید

ای تو همه آمده دریای رحم … هست بر روسیهان جای رحم

درگذر از این بد و خوب همه … پرده بپوشان بعیوب همه

ما همه گر غرق گناه آمدیم … بر گنه خویش گواه آمدیم

درگذر از جمله که کردیم ما … معصیت از بنده و عفو از خدا

ای در تو قبلهٔ اهل نیاز … سخت مگیر اینهمه با ما بساز

ای کرمت بر همه عالم روان … با همهٔ جرم چو منیم همان

میل تو بیشتر است سوی کرم … گویم از آن روی بخجلت برم

ور نه چو خواهی که زنی آتشم … چون خوشی از ناخوشیم من خوشم

گر بتوان از بد من درگذر … ور نه بسوزان و زبادم ببر

چون برضای تو بود سوختن … نیست مرا چاره بجز سوختن

من زکجا این سخنان از کجا … داشت کف خاک زبان از کجا

گر نکنی سوی اسیران نظر … فرق چه باشد ز بهشت و سقر

این همه پویان و دوان کو بکو … در سر وصل تو بود گفتگو

حاصل این کو

حاصل این کوشش شاه و گدا … دولت وصل تو بود مدعا

خلد برین گرچه مکانی خوش است … بی تو میسند اگر از ما نه خوش است

تا نکند حسن تو از وی ظهور … حور نتواند دل ما برد حور

گر نخرامی تو بگلگشت باغ … جلوهٔ طوبی همه درد است و داغ

پیش تو چو جا بر لب کوثر کند … تشنهٔ وصلت چه لبی تر کند

حکایت

چون بر معشوق ز حاجات گفت … عاشق رندی بمناجات گفت

کای همه ناخفته و بیدار تو … از دل هر ذره خبردار تو

با کرم و لطف تو یارب مدام … باده مرا روضهٔ رضوان حرام

طاعت من نیست اگر زین غرض … تا دهیم روضهٔ رضوان عوض

یا اگر از بیم جهنم همین … سر ز پی سجده نهم بر زمین

آتش دوزخ ز غضب بر فروز … تا بتوانیم بسوزی بسوز

ور نه بدین روز که شب میکنم … از تو رضای تو طلب میکنم

خواه ز عیب پرده همه ناز کن … یا در رحمت بر خم باز کن

تتمهٔ مناجات

ای بتو دایم سر و کار همه … یار تو مجموع و تو یار همه

روی تو سوی همه و سوی تو / روی همه ای همه سو روی تو
ما نشناسیم عراق و حجاز / با تو درست است بهر سو نماز

حکایت

عارف شوریدهٔ دل ساده‌ای / رفت به بتخانه و مغ زاده‌ای
دید چو او مناع پریشان او / آمد و بگرفت گریبان او
گفت که ای عارف راه خدا / تو ز کجا دیر مغان از کجا
گفت مرا جاذبهٔ عشق یار / میکشد از هر طرفی بنده‌وار
روی دل ما همه جا سوی اوست / کعبه و بتخانهٔ ما کوی اوست

تتمهٔ مناجات

ای رب هر جائی صنعت نما / این بت و بتخانه تو داری بپا
ای ز وجود تو زمین و زمان / وی بسجود تو هم این و هم آن
این همه عصیان که ز من شد پدید / نیست بجز عفو توام کس امید
رحمت خود از سر من دور مکن / رحم بکن چشم مرا کور مکن
یا اگر این گفتهٔ من راست است / نیز بکن هر چه دلت خواسته است
مختصر از ما تو مپوشان نظر / کردهٔ ما بخشش بجز ابتر

در نعت نبی صلی الله علیه و آله و سلم

باعث ایجاد

باعث ایجاد جهان مصطفی / مایهٔ این سود و زیان مصطفی
ختم رسل محرم اسرار حق / ساخته از یک نگهی کار حق
گر نه ز ابداع زمین و زمان / بود غرض خلقت او در میان
نه مه و نه هفته نه ایام بود / نام نه از ما و نه از نام بود
ز عقب ناقهٔ لیلی همه / ما عرابیم طفیلی همه
ای بطفیل تو همه کائنات / وی ز حیات تو جهان را حیات
از پی شکرانهٔ حسن و جمال / مغفرت ما طلب از ذوالجلال
گر ز پی بخشش ما عاصیان / پای شفاعت تو نهی در میان
کردهٔ ما که بمیان آورند / قصهٔ ما که بزبان آورند
در طلب از عاشق [illegible] / گفتهٔ معشوق نیفتد بخاک
گر بگشائی در شفاعت لبی / کار تمام است بیک یا ربی
چون تو بسته است کشاد همه / میرسی البته بداد همه
ما همه داریم بدنبال تو / چشم شفاعت بتو و آل تو

در معراج نبی صلی الله علیه و آله

طرفه شبی چون دل مردان حق / برده ز روز آن شب روشن سبق
مه ز خجالت بسر پرده بود / مهر رخ از شرم نهان کرده بود

نور یقین در دل آن شب نگر | آمده از پردهٔ ظلمت بدر
کرد خدا امر بروح الامین | خیز و براق برسان بر زمین
تا که حبیبم کند از خوابگاه | یک دو قدم رنجه در این بارگاه
از پی فرمان خدای جلیل | سوی زمین گشت روان جبرئیل
آمد و آورد براق و خبر | مژده چو بشنید بهین بشر
روی بره تحفه بکف جا گرفت | ذوق کنان جانب جانان گرفت
رفت ندانم چه قدر بر فراز | خلوت محمود مکان ایاز
تا بمیان خود چه سخنها گذشت | گفت همه گفتنی و بازگشت
هست گمانم که در آن لامکان | هیچ نگنجید سخن در میان
دور شود چون ز میان ما و من | خود بمیان هیچ نماند سخن
از غم امت اگرش یاد بود | لب بپی آمرزش ما گر گشود
حرف شفاعت چو بر آن لب گذشت | از همه البته همان شب گذشت
گر گنه آمرزش قومی سؤال | تا دل معشوق نگیرد ملال
هست ببخشند بر ایشان اگر | در بر عشاق نه چندان هنر
این همه آری هنر دلبریست | گر چه خداوند از اینجا بریست
نیست ز امت تو خود این سخن | دم نتوانی زدن و دم مزن

کار ندارد

کار ندارد چو نگار نو کسی | باش تماشای دو رنگی نفس
نمی‌توانم که نشینم خموش | هر سر مویم چو نی اندر خروش
تنگدلم آه و فغان میکنم | درد دل خویش بیان میکنم
از پی گم کردهٔ خود کو بکو | میدوم و میکنمش جستجو

حکایت

اهل دلی دید که دیوانهٔ | ساخته با گوشهٔ ویرانهٔ
همچو تو آلفته خود باخته | محو بهر سو نظر انداخته
خنده و گریه بهم آمیخته | گرد الم بر سر و رو ریخته
یک دو قدم جانب او رفت پیش | گفت که ای غمزدهٔ سینه ریش
باز بگو گر نه ز دیوانگیست | گشتنت این قدر بویرانه چیست
گفت که گنجی شده از من نهان | بسته باو داشتم ایمان و جان
در طلبش پا به نشان میبرم | پیش بویرانه گمان میبرم
ناله از سوز جگر میکنم | دست تهی خاک بسر میکنم
این منم آن عاشق دیوانهٔ | در طلب گنج بویرانهٔ
رفته برون دامن یارم ز دست | با طلبش میکنم از هر چه هست

در تعریف عشق گوید

گرمی عشق آتش افروخته است / دور ز جانان که مرا سوخته است

هست مرا جمله حکایت ز عشق / شکر هم از عشق و شکایت ز عشق

کار ندارم بکسی غیر عشق / آمده ام برهمن دیر عشق

بنده ام و عشق خدای من است / وین تو چه بینی ز برای من است

بنده عشقیم همه کاینات / عشق دهد مرده دلان را حیات

خوب بهر چیز نظر میکنی / عشق بود فکری اگر میکنی

عشق نمی گشت اگر ره نما / راه که میجست بسوی خدا

عشق چنین کار ترا ساخته است / عشق ترا با خبر انداخته است

گه با قوت تو شکر میدهد / گاه دگر خون جگر میدهد

گاه ترا بر سر ره میکشد / گاه بدریوزه شه میکشد

گاه ترا عین جنون میکند / وانگهت از شهر برون میکند

سوی حرم میدهدت گه فریب / گاه به بتخانه که اینت نصیب

لیک مگو باز تو کم میزند / در همه جا با تو قدم میزند

گر ز تو یک لحظه جدا میشود / نقش تو معلوم بما میشود

حکایت

بیخبری جام و صراحی بدست / رو بسوی میکده میرفت مست

شد عسسی با خبر از حال او / آمد و افتاد بدنبال او

گفت چه داری بکف خویشتن / راست بگو باز مپوشان ز من

گفت گر از سنگ تو یابد امان / مایه عیش است مرا جاودان

با اگر از سنگ تو او رفته است / دست دهد هیچ ندارم بدست

در نصیحت همراهان

خواجه اگر خواجه رسنجاب کن / کار تمام است برو خواب کن

زین ره تحقیق که پیموده ای / راه بحق برده و آسوده ای

در طلبش هیچ چو نشتافتی / یوسف گم کرده خود یافتی

هست گر از گرده خویشت خبر / کار تمام است که خاکت بسر

گر پدر و مادر تو بت پرست / بوده خود از بت نکشیدی تو دست

آن دو چو در شرع مسلمان نبند / معتقد مذهب و ایمان نبند

نیز تو در شرع مسلمان شدی / گر عقب مذهب ایشان شدی

هیچ نه روی یکقدم جد و جهد / تا که بیاد آیدت آن شرط و عهد

هیچ به تحقیق خدا جو شدی / یا که اگر دل و نکو رو شدی

هیچ در این باره بشتافتی / هیچ خدا را اگر آیا یافتی

هست گر از گرده خویشت خبر / کار تمام است که خاکت بسر

گشته تو اندر عقب او ز پیش / بندهٔ فرمان سگ نفس خویش
رفته بهر جا ز قفا می‌روی / ای ز قفا مانده کجا می‌روی
با همه دانش شده‌ای سگ‌پرست / رتبهٔ خود کرده‌ای اینقدر پست
از تف خجلت دل خود نرم کن / سنگ‌دلا از دل خود شرم کن
در سفر بیشهٔ دل شیر باش / سینه مشبّک کن و جان‌گیر باش
ای بمعاصی شده عمرت تباه / راه نه این است بنه پا براه
گر ز ره راست آگاهی است / رفتنت از راه نه بیراهی است
نیست وگر آگهیت می‌نیست / نیک ببین رهرو بابای کیست
دست در آویز بدامان او / باز مکش هیچ ز فرمان او
هر چه بگوید بکن آن کن همه / کار همین است همان کن همه

در صفت پیر کامل

ای پسر از لهو و لعب سیر باش / پیر شوی در طلب پیر باش
گر صفت چند روی کو بکو / طالب ره پیر دلیلا بجو
پیر رهی مرحله پیموده‌ای / مرحله پیموده آسوده‌ای
باخبر از خویشی آگاه عشق / دین و دلی باخته در راه عشق
سد ره او نشده کفر و دین / عاشق وارستهٔ از آن و این

بوده به

بوده و باشد همه شب تا سحر / در دل تو وز دل تو باخبر
از دل خود باخبری ده عطا / عاشق بی‌پا و سری بده عطا
داده دل از دوستی و صاحب‌دلی / دیده و آگاه ز هر منزلی
که ز حرم آمده گاهی ز دیر / از همه بگذشته همه کرده سیر
گاه زبان گشته همه گاه گوش / گه لب‌فغان آمده گاهی خموش
چون نگرد زردی روی ترا / باز دهد جام و سبوی ترا
زان می نابی که نجابت کند / هر چه جز آن باده حرامت کند
نیم قدح داده و مستت کند / خم‌شکن و باده‌پرستت کند
خم بود این قالب بی‌جان تو / باده‌کشان جمله بفرمان تو
باده‌کشان پرسی اگر کیستند / در هم افتاده پی چیستند
باده و دست تو دل کوشش تو / عقل تو دانائی تو هوش تو
این همه اسباب بر تک راست / از تو با این مرتبه پستی چراست
تا تو سگ را شده‌ای زیر دست / آمده بر لشکر دینت شکست

یک بره پیشه قدم می‌زنی
این قدم البته که کم می‌زنی
تم بالخیر

۱۴۹۲

حکایت

شنیدستم که پیری خانقاهی | بعزم کعبه می‌پیمود راهی
چو طوف کوی جانان در نظر داشت | دلش از هیچ جزوی ذوق دیگر داشت
از آن ره جلوه‌گاه یار می‌جست | دماغش از در و دیوار می‌جست
چو فرسنگی از بیابان رو نهاد | رهش در کشور معمور افتاد
بنائی دید بر جا مانده از جم | چو عهد عاشقان با عشق محکم
چو از دروازهٔ شهر اندرون شد | ز بوی عشق سرگرم جنون شد
جوانی دید مست بادهٔ عشق | ز آزادی بدام افتادهٔ عشق
دل از کف دادهٔ روی نکوئی | ز خود گم گشتهٔ معشوق جوئی
گرفتار کمند تاب داری | سیه روزی پریشان روزگاری
حریفی از شراب عشق سرمست | تنک ظرفی ز جای رفته از دست
گرفته آستین چون نوسالی | به دو کیف ز مستان چون جلالی
که ای مقصود جان ناتوانم | ز هجران تو تا کی زنده مانم
دلم در سینه مالامال خون است | حدیث اشتیاق از حد برون است
بجانم آرزویت ای سرم | بجان تو ز جان خویش سیرم
هنوزم آن گریبان گیر گردست | من دیوانه را زنجیر کردست

هم پیری

نه پیری کس درین اقلیم موجودم | بصحرای عدم گر راه بودم
چو طفل آن نالهٔ دلسوز بشنید | سری از ناز جنبانید و خندید
که ما یاران خود را می‌شناسیم | گرفتاران خود را می‌شناسیم
تو کاندر دل خیال خام کردی | هوس را عشقبازی نام کردی
بصورت عشقبازان را نشان است | درین صورت نیاز امتحان است
جوان گفتا بحق ایزد پاک | که ما را آفریده از یک کف خاک
محبت را به لیها آشنا کرد | محبتها از آن در حق ما کرد
که بر روی تو از جان عاشقم من | درین دعوی که دارم صادقم من
پس آن کودک ز راه دلنوازی | بگفتا این نه رسم عشقبازی
دلت با عشق اگر پیوند دارد | محبت شرطهای چند دارد
نخست آن کو بدام عشق افتاد | ز قید جان بباید گشتنش آزاد
نگوید از غم و شادی سخن هیچ | بجز معشوق ننماید نظر هیچ
دل از هر آرزو شستن بباید | ز طعن این و آن باکش نباشد
اگر جانان ازو خواهد دل و جان | دل و جان را دهد در راه جانان
تو هم چون اندرین سودا فتادی | بمیدان محبت پا نهادی
بود محکم گرت با عشق پیمان | بنه دست از دل و دست و دل ز جان

جوان از گفتهٔ او منفعل شد / لبش زان سخن جانها خجل شد

بحسرت دست وی بگرفت از دست / شد از وی دور گامی چند در دشت

کشید آهی و سر انداخت در پیش / کز او زد آتشی بر رخت خویش

چو پیر این ماجرا زان نوجوان دید / بسی ناله و افغان فرو چید

روان شد تا ره از مهر پندش / گشاید عقدهٔ شاید ز بندش

به پیشش از سبک روحی شده شاد / ز قید هست خود گشته آزاد

اگر آغاز اگر انجام عشق است / ترا این زهر غم در جام عشق است

دوای درد عشق یار این است / اگرچه اول و آخر همین است

ولیکن ای خوش آن مستمندی / بدام افتاده صید از کمندی

که گر در عاشقی جان رایگان داد / بیاد آنکه جان داده است جان داد

بیاری عشق ورزیدن حلال است / که حسنش بی نظیر و لایزال است

وله حکایت

شنیدستم که روزی سنگ خوارمی / فتاده دید مجنون را براهی

گرفته سیل غم راه گلویش / شکسته سنگ هجوری سبویش

گرفته اشک گلگون دامن او / پر از خون جگر پیراهن او

تنی جز عشق از هر چیز خالی / نبود از پای تا سر جز خیالی

بچشم

چو چشم تنگ مور ار بود گاهی / تنش را بود ایوان فراخی

نبودش جز لعاب غم چو قوتی / شده لاغر چو تار عنکبوتی

ز دور ار بستهٔ بالی گشادی / ز بار بال او از پا فتادی

کشیدی گر ز محنت گاه آهی / ز ضعفش میکشید آن آه ماهی

ز خود وارسته محو یار گشته / بجز یار از همه بیزار گشته

نشسته پای در دامان کشیده / چو صید وحشی از مردم رمیده

چو سر از غم چنین افسرده دیدش / اگرچه زنده دیدش مرده دیدش

ز روی سنگ خواهی چاره جو شد / کشید آهی و هم آواز او شد

بگفت ای از غم هجران جگر خون / ز لیلی دور ای بیچاره مجنون

گرفته خار هجران دامنت را / دریده دست غم پیراهنت را

بکار خود چرا در ماندهٔ تو / چنین حیران و مضطر ماندهٔ تو

درین غم چرا با صد بلائی / بزن هر چند غرقه دست و پائی

بکوی یار خود برخیز و رو کن / برو تا وادی لیلی جستجو کن

ورا اول آشنا شو با سگانش / از آن پس چاره کن بر آستانش

بود ممکن ز رخ او گاه گاهی / دلت گردد تسلی از نگاهی

چو از لطف ره او کام گیری / بکام دل دمی آرام گیری

چو بشنید این سخن مجنون دلتنگ / روان شد سیل آتش خیز و رنگ

که ای بیگانه از کوی محبت / تو خود نشنیده بوی محبت

طریق دوستی نسپرده گامی / نیاشامیده زاین باده جامی

نداده دل بعشق یاری از دست / نگشته از شراب عاشقی مست

چه گویم با تو از مطلب چو دوری / نداری هیچ از ذوق حضوری

زمانی نیست از من دور لیلی / دلم را هست از لیلی تسلی

بود لیلیم دایم در مقابل / نشیند که بچشم و گاه در دل

گهی دارد درون سینه آرام / گهی بر کاخ چشم میزند گام

همه لیلیست کوه و دشت یکسر / بهر جا میرود با من برابر

گهی گریانم تا خوش بخندد / گهی در گریه شادم می پسندد

گهی از ناز در هم میکشد رو / گهی رو در نیاز آرد چو من او

گهی هشیار در چشم نشسته / شده که مست و جام من شکسته

گهی مست از شراب ناز گشته / گهی بر حال اول باز گشته

بهر صورت هم آواز من است / بهر حالت که همراز من است

اگر یک لحظه با لیلی زمان است / همین مجنون که می‌بینی تو لیلاست

کند از خویش عاشق چون کرانه / همه معشوق ماند در میانه

جانز

خیالش با وصال اینجا یکی شد / غم بسیار آنجا اندکی شد

خیالش هست اینجا چون میسر / سر و کارم در آن کو نیست دیگر

تو از عشق خوبان بهره ور شو / شهید عشق آخر مختصر شو

گسسته جان و دل از کفر و دین باش / بیاد ارسته از آن و این باش

بکش پا از در معشوق چندی / بنه بر پای دل محکم بندی

برغم عشقبازان مجازی / تو میکن با خیالش عشقبازی

حکایت

که روزی پری رویی از ره دور / سؤالی کرد از پیری جوانمرد

کای از قید جان و جسم رسته / طلسم جسم و جان در هم شکسته

زده در بحر و بر ساحل رسیده / بریده ره بمنزل آرمیده

چو بردی پی بآب زندگانی / چه باشد تشنه را هم چشانی

بامید دل خود چون رسیدی / برس زین بیکسی بدار ناامیدی

چو از این دام رهایی کرد رستی / بگیر افتاده را اخیه دستی

بساحل چون شدی زین بحر خونخوار / اگر بتوان مرا هم بر کنار آر

رهی بنمای کم کرده ره را / که تا از ره شناسم باز چه را

توانی تا زنی چشم بر هم / کنی اسراربین چشم مرا هم

چو آتش گفت پرغصه گفتار / که ای در وادی حیرت گرفتار

اگر باید نشان کوی یارت / رهی بنمایمت کاید بکارت

درین ره یکقدم بردار محکم / بزن پس بر سر ملک دو عالم

نه گر این هستی تو سد راه است / رهی از نیستی تا پیشگاه است

اگر جوئی پای او گم شو از خویش / چو گم گشتی ز خویش او ببینی پیش

نهادی پا چو در این بحر پر بیم / ترا اول قدم شرط است تسلیم

چو خواهی ره بری تا کوی محبوب / درین ره ترک مطلوب است مطلوب

میفکن خویشتن را تو در میانه / چه کار تو بکار آن یگانه

درین وادی که جا نهادن سر راه است / ترا آئین خود بینی گناه است

درین ره گر توانی ترک جان کرد / توانی همرهی با رهروان کرد

نشد آئین و رسمت گر فراموش / نگردی طی طریق عشق میکوش

کسی را کو رهین ننگ و نام است / همه گر قطره زین می حرام است

اگر می بایدت کشف و کرامت / بگردان پا ازین ره با سلامت

اگر داری هوای جنت و حور / جگر خواری تو و از غم دور

وگر داری خیال وصل جانان / محال است این خیال باطل آن

چه نسبت ذره را با آفتابه / مگر قانع شود از وی بتابه

قصیده در نعت بسم الله الرحمن الرحیم جناب باری عز اسمه

گرد هی از کف براه عشق دل و دین | در ره او شرط اولین قدم است این
از ورع و خرقه دور رنگ به تکم | یاری گر زنگ گو بادهٔ رنگین
ناصح فرزانه منع ما کند از عشق | عاشق دیوانه کی ز او شنود این
صنع الهی اگر بباری دیدن | روشن از مهر و ماه و زهره و پروین
پرتو روشن ز روی آینه رویان | اینک در آینه چو عکس عیان بین
جل الخالق ببین چه صورت آراست | از باد از آتش از آب از طین
نکو خوبان خطهٔ ختن و روم | نکو ترکان عرصهٔ چگل و چین
بینی آن موی و روی با هم گوئی | دسته گلدستهٔ ز سنبل و نسرین
با این موی سیه چه منت زیور | با این روی چو مه چه حاجت تزیین
پیچد عمری بخود چو مار گزیده | هر که ببیند آن دو زلف چو تنین
گفتی چندی تو از حدیث خط و خال | زین پس زین بس بگوی بیهده چندین
یکدم در فکر دین نبوده همه عمر | نیمی از عمر تو گذشته به تخمین
در دل دادی ره علایق چندین | عهد تو با راست این نبود نخستین
اگر خطا ای ز راه باز و ندانی | راه ز چه باز باز مانده مسکین
بر سر راه آورند باید اگر تو | باز شناسی فرشته را ز شیاطین *

پاک شود

پاک شود همچو جان ز صیقل اطلاق | خاک چو شد به ز خود پلیدی تعیین
خواهی گر عکس روی یار ببینی | زآئینهٔ دل زدای زنگ در آذین
کثرت عالم گواه وحدت او بس | دیگر خواهی چه بینه چه براهین
نیست بجز عز او است لیلی و مجنون | کیست بگو گر نه اوست خسرو و شیرین
عشق باید که بنگرد در جهان را | مشکل یک بین شود ای دو جهان بین
عشق باید که وارهاندت از خود | از خود وارسته را چه دین چه آئین
راه زنان سپه ونه ز ظلمت شان | کیسه بران میرسند از عقب این
دانه کت علم بی عمل بچه ماند | دختر رو سیرهٔ و شوهر عنین
نیک و بد تو ز شخص تست هویدا | چون ز عبارات آشکار معانی
عشق اگر نیست عقل سود نبخشد | راه نیارد بریدن مرکب چوبین
بهر طمع بر در وظیفه خوری چند | چند روی شاد و باز آیی غمگین
قسمت آید بخوان ز قاسم ارزاق | منت باید کشان ز خالق ارضین
خوان نوال کشیده تا به ثریا | خرمن خورشید بین و خوشه پروین
جان بکبین جان بستاندت ملک الموت | نان جوین یافتی مزن بکین چین
گرگ اجل همچو شیر شرزه چه دارد | کاین لب سام یا نبیرهٔ گرگین
دانه چو نازلون بچنگ اجل تو | مانع عصفور را ملجلب شاهین

زال جهانت بسیم و زر نفریبد | کاین همه بس گشته شوی یافته کابین
صبح قیامت رسید خواب چه برخیز | عمر بپایان رسید خورد چه نشین
چند زنی عجوزه کوی ای ابلک | تازه کن اسلام و باز آی بدین
محو معاشش شو آنچنا که بدانی | فرق میان دعای مردم و نفرین
طاعت یزدان شمار در همه حالت | حرمت قرآن بدار و عترت یسین
هر که بدل مهر آل بیت ندارد | مرده او را چه سود دارد تلقین
منکه سگ آستان شیر خدایم | گر از جان بگذرم نمی گذرم از دین
دارم با دوستان مصطفوی مهر | دارم با دشمنان مرتضوی کین
باز رهین تا بجا بدان ره حق | داده رضا بر قضا میان میارین
لعن بر آن کز غضنفر صف هیجا | غصب خلافت نمود در صف صفین

ایضا در نصیحت فرماید

اندر این لجه مشی بسر آب | رفته باییم لیک چو خر بگلاب
نیست شادی درین نشیمن غم | نیست راحت درین جهان خراب
بر سر لاشه چنین چه کنی | تیز دندان حرص همچو کلاب
تا تو اندر حساب ره دردی | نتوان کرد آدمیت حساب
زانکه این قبه و سرای تو هست | زیر و بالای بر روی آب حباب

چو گران

چه گران خواب بوده ام که عمر | رفت و سر بر نداشتیم از خواب
این زمان پیری شده قدرت چو کمان | میرود عمر همچو تیر شهاب
رفت باید همه چه خوب و چه بد | مرد باید همه چه شیخ و چه شاب
عبرتی گیر و چاره خود کن | فرصتی دان و وقت را دریاب
میبر خواب از سرت بیرون | می و معشوق در شب مهتاب
جام فغفور و ساقی خلخ | می انگور و دلبر عناب
ساقی ماه رو بدست ایاغ | مطرب بذله گو بچنگ رباب
با رفیقان یار در هر کار | با حریفان کار در هر باب
بنخوری تلخ و شور و میگویی | تلخ باید کباب و شور شراب
پسران چو سرو بسته میان | دختران چو مه کشاده نقاب
آن یکی را رخی چو ماه منیر | وین یکی را لبی چو لعل خوشاب
روی گلگون و قامت موزون | زلف پرپیچ و کاکل پرتاب
آن برد از سر تو عقل و خرد | این برد از دل تو طاقت و تاب
بیکسی خورد و خواب بر تو حرام | که چو عاشق شدی چه خورد و چه خواب
هر عالم از این هوا و هوس | میکنی هرزه صرف عهد شباب
تو درین سنگلاخ وا هم خیز | همچو کبک اندری بچنگ عقاب

کو لب ماهی تو در هر فن / گو زبان آوری تو در هر باب

ملک الموت را فریبی چون / با نکیرین دادهی چه جواب

چاکری گر گسسته از حکمت / می‌کنی صد رهش عتاب و خطاب

با همه سرکشی ز حکم خدا / نکشی چون سزای کرده عذاب

هیچ در تنگنای قبر دری / نگشاید بر رحمت احباب

ره نمائی بجو در این وادی / تا خدا آیدت طلب در این گرداب

تا شود هادی تو در هر راه / تا بود کشتی تو در هر آب

دیگران را تو را چه آموزی / پیش گرفته خود طریق ثواب

نیست نزدیک عقل این از خرد / نیست دور این ز شیوه آداب

بارالها چو حاجتی آرم / بر درت آیم ز کرده حجاب

چون ندارم اثر ز خلق حسن / چون ندارم خبر ز حسن مآب

ما نکردیم هیچ جز عصیان / همه کردیم ما بغیر ثواب

گنه ما ز لطف خویش ببخش / بر رسول و ائمه و اصحاب

گر نبخشی تو و بسوزانی / همه هستیم مستحق عذاب

یا گذر گر دهی ما گذری / نیز بخشنده‌ای تو و تواب

بارالها گشایشی که تو را / نا امید آمده است از هر باب

عقدهٔ مشکلم فتاده بکار / افتح یا مفتح الابواب

در منقبت اسد الله الغالب علی ابن ابی طالب علیه السلام

جدا از کین کنون ای آسمان دست / که من برداشتم زان آستان دست

همین من از تظلم با دو چرخ / ز کین من نمی‌دارد همان دست

شود آسان کجا حل مشکل عشق / دهد که وصل جانان رایگان دست

چه چاره دست و پا در بحر عشقش / که باید غرق را شستن ز جان دست

گرفتم جامی از دست نگاری / تعالی الله از آن جام و از آن دست

گرفتن دست مستان کار ساقی است / برو ای محتسب کاین نیست آن دست

مرا صد بار غم از پا در آورد / گرفتم دست ساقی همچنان دست

در آورده ساحت میخانه کانجا / نیابد فتنهٔ آخر زمان دست

سری از جیب رسوائی برآرم / اگر بردارد از من طیلسان دست

چه می‌پرسی تو از سوز نهانم / بیارا اینک سوی سینم جان دست

جز گیری اگر از آتش دل / ببر در کورهٔ صد ارغوان دست

میاور بر سر افغان دلم را / مزن پر بر دلم ای همرهان دست

من از دل دست شستم لیک گل / که بردارد ز جانم دوستان دست

دلا زین ضعف آخر بر زنی چند / سوی دامان شهان و فلان دست

نگشتی بازار درون همی چند / بزن بر ره من شاه جهان دست

بنی هاشم محمد زوج زهرا / که باشد مرحمت دار او جهان دست

گشته باز از کلیم خویش بیرون / کسی کو دست یازد با جهان دست

خداوند زمین و آسمان / که دارد بر زمین و آسمان دست

چه میگویم زمین و آسمان چیست / که دارد اینجا مر اسم اللسان دست

تو را نه بر قضا و بر قدر حکم / تو داری بر مکان و لامکان دست

نکرده جور حاجت فرست کس / برد که لقمه سوی دهان دست

تو پیغمبر نبودی آنچه بودی / که دادت معجزه پیغمبران دست

گرفتی خوار ملک این جهان را / سلیمان را نداد این عز و شان دست

ده هم دست ترا با کان چه نسبت / ترا هر بزم احسانت کان دست

اگر دریا به دل گوهر نهان کرد / توی دریا دل و گوهر فشان دست

ور آری چرخ را از پا سوی او / بری گر از برای امتحان دست

بزد روز هیجا را چو بازند / کوان بی تن سوی سنان دست

کمر بگشا فراز کین فرق آن سگ / یکی بالا برآ تا فرقدان دست

بپوشد پر ز سر را زمغفر / برآرد گیوی از برگستوان دست

بپیکار ای محکم نهاده برجا / بمیدان تا برد از هم کنان دست

پیکار

یکی را جسته بیرون از کمان تیر / یکی را جسته از تیر و کمان دست

نهی چون در رکاب باره کی پای / بری چون سوی تیغ جانستان دست

عدو بیند بکف چون ذوالفقارت / سپر سازد برای الامان دست

کشی چندان ز دشمن کان سپه را / بمالد بر حال یکه کر فغان دست

یکی از حال غم سر بر زمین کوب / یکی از حال غم بر سر زنان دست

دمار از دشمنان زانسان برآری / که یابد ماهتابه بر کتان دست

امیرا تا جدا را شهرها را / تو داری بر همه راز نهان دست

یکی ز اولاد تو کو را کمین است / ز یزدان داده فر عز و شان دست

ز بیم عدل او با چیره دستی / نباشد چرخ را بر ماکیان دست

بعهدش گرگ بهر پاس گله / برای عهد داده با شبان دست

بجز من دار خواهی بر اندازه / ز بیداد فلکش فغان دست

برآو تهمتی در حق من گفت / عدو گش باد کوته از زبان دست

کمینه او در سینه و دیده دانست / که من هرگز نیالودم بدان دست

یکی از وی نه سینه ای چو انگشتر / ترا با او کجا دارد این فسان دست

خار غم کجا او را که زند / برد سوی شراب ارغوان دست

بدین کار ار نبودی کار او را / چرا آورده اول در میان دست

وبا بد حکم فرما از چه یارب / کشید آخر نگاه تر جهان دست
یقینش گشت کز آب و گل است / من از آن گفته بردارم گمان دست
چو گندم دار خواهی را از او دل / نزدم بر دامن پیر مغان دست
به صورت تو نازارای برهمن / نداده جز ترا علم العیان دست
بعصیان حرف کردم من چو آغاز / به پیری هم نمی دارم از آن دست
دلا بر دار بر درگاه بیچون / ندامت را اکنون تا توان دست
چو کار از دست شد سودی ندارد / بهم سودن بیا با آن زمان دست
خداوندا بکن کوتاه ما را / بحشر از دامن این مهربان دست
که گیرد دست ما افتادگان را / بر و فرزند خواهی غیر از آن دست
برآرم دست چون بهر دعا / بیا آمین بر آرد انس و جان دست
الهی در صف محشر ره چون / تزلزل از خروش مردمان دست
محبت شاد با روی گوهان / عهد دیت تنکش و بر سر زنان دست

در تعریف ولیعهد عباس میرزا رحمه الله

کو خواب چون بچشم مرا غیر اشک نیست / آنجا که جای آب بود جای خواب نیست
آنکه شوق دانه خال تو رام مدام / گمگو گناه طره پر پیچ و تاب نیست
من ورد دعا وصال تو میخواهم و مرا / میدانم این دعا زخدا مستجاب نیست

یکباره ام

یکباره ام کرشمه ساقی ز دست برد / این مستی که هست مرا از شراب نیست
روز و شبی که بی می و معشوق بگذرد / آن در شمار عمر طبیعی حساب نیست
شرب المدام چیست که من می خورم / در مجمعی که مطرب و چنگ و رباب نیست
خوبان شهر را چکنم هر کجا ترا / با شمع احتیاج چو هست آفتاب نیست
تیر تو تا بسینه عزیزی گرفته جا / آسوده گشته ای دلم از اضطراب نیست
گویم چو مستحق زکاتم من فقیر / گوید که با کمال حسن تو نصاب نیست
مایل دلت بجور و جفا در غرور حسن / اندیشه ترا ز گناه و ثواب نیست
زر در انقلاب خواهد در عهد پادشاه / این نیست عالم و اثر انقلاب نیست
چون نور عهد ولیعهد مظفری / بالکه کمتر از انوشه زرین رکاب نیست
شاهنشهی که در سپاه و دلاوری / کمتر ز گیو و رستم و افراسیاب نیست
در خوان او تهیه مهمانی جم است / آن باز مانده که بجز حساب نیست
بخشنده ای که در کف او گاه بذل و جود / فرقی میان خزانه و لعل خوشاب نیست
بخت زبون ببین که ز دور حسودها / یک کامیاب و دشمن او کامیاب نیست
در عهد او ببوم همای ظلم رفته زانکه / یک آشیانه دار بعالم خراب نیست
در رزم او قدم نزدی از خصم و لعد از این / راه نجات بهر تو از هیچ باب نیست
از زیر تیغ او بکجا میتوان گریخت / عصفور را خلاص ز چنگ عقاب نیست

با ماهتاب پنجه کنان از پی شبیه | با آفتاب شب پره را جای تاب نیست
ای خسروی که پیش دل بحر زای تو | قطره میان خاره و لعل خوشاب نیست
برگشته طالعی که ز رای تو سر کشید | از دور بران که به تر از آتش عذاب نیست
تا گرمی بساط ز ساقی و مطرب است | تا مایه نشاط بغیر از شراب نیست
پیوسته در نشاط بزی کز پی بهر گرت | شوق شراب در سر و ذوق رباب نیست

ایضاً در مدح خسرو جمجاه آسمان خرگاه ولیعهد رحمه الله

بازگلشن نکهت عنبر گرفت | خشک گلبن بوی مشک تر گرفت
کوه و دشت از فیض باران بهار | باز زیب و رونق دیگر گرفت
باد نوروزی وزید و با حفاظ | شاهد گل پرده از رخ برگرفت
هر چه صحرا نقش آذرگون نمود | هر چه دریا عکس نیلوفر گرفت
عارض گل جعد سنبل پیچ و تاب | گونه از زلف و رخ دلبر گرفت
تا لب دریا فضای دشت را | خیری الوان و سوسن برگرفت
در میان سبزه فیروزه فام | لاله در کف لعبتین ساغر گرفت
بس خروش طایران بذله گوی | نرگس از خواب گران سر برگرفت
صحن گلشن غیرت فردوس گشت | آب جو خاصیت کوثر گرفت
بلبلی بشنید او کو بر شاخ گل | آن کهن افسانها از سر گرفت

افراز

برفراز سرو بن مسکین تذرو | آنقدر نالید کش حنجر گرفت
همچو کوس شاه جشن عید را | رعد ابری ناله تندر گرفت
ظل حق عباس شه کز نام او | منبر و دینار زیب و فر گرفت
آنکه از وی تاج و تخت خسروی | تا قیامت زینت و زیور گرفت
دین و دولت را نگهبانی کز و | دین و دولت رونق دیگر گرفت
حافظ دین خدا کز نظام | از نفاذش شرع پیغمبر گرفت
از خروش پردلانش روز رزم | گوش این نه گنبد اخضر گرفت
اختران را رعشه بر اعضا فتاد | آسمان را لرزه در پیکر گرفت
کوه تا دامان در پرچم نمود | دشت تا پایان پر لشکر گرفت
صف کشیده لشکر نصرت قرین | پیش صف جا داور صفدر گرفت
بر دو سوی تیغ راست و اختیار | از کف گردان زور آور گرفت
پهلوی میران جوشن در در بر | بازوی شاهان جوشن در برگرفت
تیغ برقش پرتو خورشید تافت | آب تیغش شعله آذر گرفت
تا به دریا شد روان سیل چو خون | بر دو دریا گوشه احمر گرفت
خصم چون گرز گرانش دید گفت | رایگان نتوان دل از جان برگرفت
حق که از شه تخت از خاقان ربود | پیشکارش تاج از قیصر گرفت

چاکرش گر بر صف فغفور زد / باز فوج صعوهٔ لاغر گرفت
زود بینی کان خدیو ملک گیر / ملک شاهان جهان یکسر گرفت
عنقریب آن داور کشورگشا / هرچه در روی زمین کشور گرفت
کم ز روز چندی که آن ظل اله / لعبهٔ فتح باختر خاور گرفت
تا کجا ملک فریدون همچنان / آن جهانبان فریدون فر گرفت
آن یکی را تاج زر بر سر نهاد / وین یکی را تاج زر از سر گرفت
گشت ازو ملک ملکشه کی وسیع / آن که این شهر کان سنجر گرفت
آنکه شاه از نیروی بازوی خویش / بس دلا تنها ز بحر و بر گرفت
تا بکار زشت سر گردنکشی / رفت و جا اندر کش اخگر گرفت
بود شه را همچنان شوق شکار / جا به پشت زین دو روزی گر گرفت
ورنه با لشکرکشی حاجت نبود / سقف گردون را نه از جا بر گرفت
این محقر ملک هفت اقلیم را / کان بجهد و جهد اسکندر گرفت
تیر آسانی بیک فرمان شاه / با سپه رستور و لشکر گرفت
می ندانم آنکه رزم شاه چیست / این چه سودا بود کش در سر گرفت
دیو بین و کوششش با حیله‌اش / گر سلیمان خواست انگشتر گرفت
هست مشهور آنکه چون آمد بسر / مور را هنگام بال و پر گرفت

روزگار

روزگار خود عهد و خود تبه کرد / پس دلش از شومی آن ته گرفت
گر بنا حق خواست روزی داوری / عاقبت حق جانب حق در گرفت
روز جنگ شاه پشت آز خم / زیر بار از بس درد کوه در گرفت
پای انصافش چو آمد در میان / انتقام پشه از صرصر گرفت
رخت بست از بیم عدلش ظلم و باز / از عدم هم چندی آن سو تر گرفت
در دل عاشق کشیده آشوب رخت / فتنه جا در طرهٔ دلبر گرفت
پادشاها داورا دین پرورا / آنکه تخت از سعهٔ همت زیور گرفت
روی تا این بنده در این کاخ بود / جای تا این بنده در این در گرفت
برتری از همگنان زین روی یافت / پیش از همسنگان زین در گرفت
قرب خود از هر که آن افزون شمرد / قدر خود از هر چه آن برتر گرفت
خاصه کز مدح و ثنای داورش / زیب و زینت خامه و دفتر گرفت
قصهٔ پیشانیان از یاد برد / مدح داراش زبان از بر گرفت
بایدش اکنون ز کیوان سود بر / پایه‌اش را چون بزرگ پیکر گرفت
خلعت زرورش دائی برکنه / وین شبنگ خرقه‌اش از بر گرفت
هر سرش جامه از نو نهاد / وین کهن دستارش از سر برگرفت
جامه‌اش گر بود تار از سیم و زر / پرهنر استاد صنعتگر گرفت

عاجز آمد از مدیح شه نوا — رسم دیرین را ز عادت سر گرفت
تا بود مشهور نزد خاص و عام — آنکه حیدر قلعهٔ خیبر گرفت
هر دم آید مژدهٔ دیگر که شاه — اینک از نو قلعهٔ دیگر گرفت

وله قصیده در مدیح امان الله خان والی

خدنگ آه گر از سینه ناگهان بجهد — عجب مدار که از هفت آسمان بجهد
جدا فتاده ز هم آشیان کبوتر دل — شده است وقت که زین تنگ آشیان بجهد
شکایتی ز جفاهای یار هست بسم — نه ناگفته مرا بر سر زبان بجهد
جهد همین ز من آن طفل بدگمان بارها — چو تیر سخت کمانی که از کمان بجهد
تو تا نبسته دل عاشقان میان بستی — رقیب بسته میان تنگ کز میان بجهد
کدام عشق و کرا انجا ز تب بیان — خدای را مگذارش که رایگان بجهد
جفا مکن به اسیران خویش بیش و مگو — کسی ز دام جفایم نمی‌توان بجهد
مباد از سر کوی تو بیکس و کوچه — شکوه بر در دارا [illegible] نشان بجهد
خجسته والی فرخ نژاد امان الله — که روز رزم گر از جا ناگهان بجهد
خدنگ صف شکنش آنقدر امان ندهد — که بر زبان عدو نام الامان بجهد
شها عالی اعلا که برق شمشیرش — که مصاف چو از فرق شیر کمان بجهد

جهان جهان

جهان جهان همه گر خصم را بود لشکر — به یک نگاه ز هیبت جهان جهان بجهد
به روز معرکه کاندر بر هژبر یلان — دل از صلابت جنگی دلاوران بجهد
یا بکف سر نیزه به در میان آید — یا گرفته سر خویش از میان بجهد
دلاوران چو سنگ روی در میان آرند — ز باد گرز گران کوه بر کران بجهد
همیشه تا بفلک رعد در خروش آید — مدام برق یمان تا ز آسمان بجهد
محبت تو همه در پیش و دشمنان ترا — شرار آتش کین و حسد به جان بجهد

وله ایضاً

خواهم که نهمت نثار یک گوهر — به از [illegible] شاهوار یک گوهر
هر چند تو کان گوهری دارد — در پیش تو چه اعتبار یک گوهر
از گوهر بی‌شمار لیکن به — در قیمت بی‌شمار یک گوهر
ای گوهر بی‌بها که نادره یار — مانند تو روزگار یک گوهر
هم سنگ تو گوهر گران قیمت — کو در همه کار یک گوهر
در مدح تو من چه شعرها گفتم — هر یک ز بس آبدار یک گوهر
پاداش هزار گوهرم را تو — دستی بده و بیار یک گوهر
گر گوش فرا دهی در آویزم — در گوش تو حلقه وار یک گوهر
تا گوهر [illegible] ز من باشد — در پیش تو یادگار یک گوهر

صد گهر به مدحت چو پیش آرد / حیف از شاعر مدار یک گهر
از صد تو یک بیش دادن به / البته هزار بار یک گهر
تا در ناید به دیده عاشق / مانند چو لعل یار یک گهر
با دست زر ده سوزان پر پر دامان / از هر سو در کنار یک گهر
دایم چو نگین خاتم جم باد / بر خاتم تو سوار یک گهر

در مبارکبادی خلعت قایم مقام مرحوم که خاقان آسمان خرگاه فتحعلی شاه مرحمت فرموده بود

خدایگانا در بر مبارک این خلعت / کنون رسیده شکرانه سر دریغ مدار
رسید منصب قایم مقامیت چو ز شاه / ز بخت خرم و شادی دگر دریغ مدار
بکام دل چو نشستی کنون بجای پدر / بزیر پای بزرگیهان نظر دریغ مدار
ببال و سایه ز مریخ و زهره باز مگیر / تابش ز زر شمس و قمر دریغ مدار
ز خاک پای رخ تشنه کامی را / غباری از پی کحل بصر دریغ مدار
صدای هر چه سزا دیده هر کرا داد / بهر که هر چه خدا داده مر دریغ مدار
ز روی همت عالی و نیک نفسی گوهر / ز تیر کلک ز جود گهر دریغ مدار
جزای دولت به خیر و سزای خصم به شر / و هنده حکم خود از خیر و شر دریغ مدار
چه خود ز جای تو چو بیه حکم را انداز / ز جا کرنت قضا و قدر دریغ مدار
سزای کوشش مردانه برچم نصرت / بروز رزم ز فتح و ظفر دریغ مدار

ز فرقدان

ز فرقدان هم این عز و جاه چون درگذر / ز آسمان هم این کر و فر دریغ مدار
در پی حسن رخ و موی به نیابت تو / نظام خاور تا باختر دریغ مدار
ز بخت میمون این باکه بدو شود / بتا کلاهت زر آمده زر دریغ مدار
بکوفت زلف از سر حب هم این / کز پا فراز نهد با حشر دریغ مدار
دل حسود بسوزان همی ز آتش رشک / و ورش خدا با از این بیشتر دریغ مدار
چو جای رحمت بر مجرم اضطراری او / ز فرق دشمن تیغ و تبر دریغ مدار
ز جان خود چو نباید دریغ دشمن را / تو نیز تیغ از آن بدگهر دریغ مدار
عقاب تیر ز درگه دور از بر خصم / چو هر زمان فکنده بال و پر دریغ مدار
چو زد ره چو خون دل خصم ز ریح ممات / خیال خود ز چنین جانور دریغ مدار
چو برق تیغ جهت انه میان لشکر کفر / بباز آتش و بر خشک و تر دریغ مدار
سر حسود ز خنجر بشبه فرنس کوی / بر حسود ز خنجر جدا دریغ مدار
بزرگ یزدان کام دل چو داد کنون / نگاه داده ز راه نظر دریغ مدار
از آن که شب هر شب ز درد نگار / بر آسمان چو نهد سر سحر دریغ مدار
از آنکه روز کند روی در شب اگر / شبی بر آرد و در بزم سر دریغ مدار
هزار بار فزون این شنیده ستی / که گفته اند ز طوطی شکر دریغ مدار
مبین کجا تو در این واقعه از این ایام / وظیفه من از این نکر دریغ مدار

چو قائم ز تو من با مختصری خوبم … عطای خویش ز من اینقدر دریغ مدار

فزوده خرج بر دخل اگر نیفزاید … ز بنده باری آن مستمر دریغ مدار

میان رسم توی در میان وجه معاش … ز بنده کان قدیم هر چه دریغ مدار

گرانیکه هست رهی بنده کمینه الالتی … ز بنده وجه معاش حضور دریغ مدار

وگر رهی بروش خفت سفر باری … ز بنده سیاری زاد سفر دریغ مدار

تفقدی که نکردم ز درگهت سرجوش … دریغ نایدت از من مگر دریغ مدار

تو ای نهال برومند زان بهر رسانی … که برگ بیش ندارند بر دریغ مدار

بنگر آنکه کی ز آفتاب تابانی … ز ذره خاک چو من اثر دریغ مدار

از آن زلال که بر ساغرت دردکشی … که خورده عمری خون جگر دریغ مدار

ز طول مطلب نازک لبت نه بجانم … ز من عنایت خود مختصر دریغ مدار

چو من ندارم از تو دریغ گنج گهر … تو نیز از من دامان زر دریغ مدار

در تعریف قائم مقام مرحوم و اظهار اعتقاد خود فرماید

ستوده صاحبا خداوندا … که نه او نه آسمان و زمین

بر سر کوش که در خداوندی … چون خدا بود در نظیر و قرین

نعت و بیاز ده فرزند … که از ایشان بیافت ملت و دین

هم به پیران دوده طه … هم به اطفال عترت یس

که مرا مهر

که مرا مهر اهلبیت نبی ز دل … نرود نقش اگر رود ز نگین

باد بر منکر شر لعنت شان … از خدا لعن و از نبی نفرین

آنچه آیین مادر و پدرم … بود و من نگذرم از آن آیین

آن گمانی که میبرند بمن … هست از آن بدگمانی آن یقین

من که از جهل خود نمیدانم … زان سان که ام یا تنوین

با چنان دانش و فضیلت که … میبرم ره بمقاعی چنین

بنده و درک معنی یحیی … من و فهم نصوص محی الدین

ز نیکی تا که خدای جوکون … بسته‌ام در ازین سخن مسکین

گفته‌ام زین سیاق شعری اگر … کرده‌ام قول دیگران تضمین

دیگر از عشق دم زنم گاهی … محض قول است و قول محض است این

جامیم لیک نیستم معصوم … نه هم هم بخویش بست این

ره زند همچو نفس در کمین … دشمنی همچو آرزو بکمین

با چو شیطان عدوی دین که بود … با بنی آدم از نخستش کین

گر زند لاف زهد و تقوی کس … هر که باشد تو مشنو از وی این

باطن بنده را خدا داند … ظاهر بنده را تو نیک ببین

هر که هستم چو بنده او یم … هر چه باشم چه خائن و چه امین

چون محب نبی و آل ویم   باشدم با عدوی ایشان کین

نتوان گفت صوفیم چندان   نتوان خواند کافرم چندین

مدعا خواری تو را مطلب   مطلب آزار من مجوی همین

در حق من به کسان مشنو   هنرم را ببین و عیب مبین

چو که دادست خدا خداوندی   باش با بندگان خود به از این

بنده است را به دیگری مفروش   دیگری را به بنده ات مگزین

بنده را چون بر آسمان بردی   از زمین نه آسمان مزن بزمین

گر به لطف تو داشت دربندم   از چه بود این تقید و تعیین

ریختن طرح آشیان و شدن   همدم زاغ و مسخرهٔ گلچین

آنکه او نه باغ ما هستیم   این تو و است لاله و نسرین

من به درد قفس جمع سیم و زرم   نیست مردار طعمهٔ شاهین

میشود تار عنکبوت کجا   پای بند همای سدره نشین

فرود آید کجا طمع الحال   تلخ و شیرین چو بنده این بین

گر بخواهی به هر خوار شوی   همه جا [illegible] و پر منشین

ارض خود را وسیع کرد اینه   از بی خلق خالق الارضین

توشهٔ ره کفایتست مرا   ژنده دلقی و کاسهٔ چوبین

باور اینست

بادوارز است تا قلمرو هند   راه بارست تا نواحی چین

گیستم من دراین زمانه یکی   بینوائی فقیر و گوشه نشین

نه انیسم از اناث و ذکور   نه جلیسم از بنات و بنین

نیست مخزن زخلعت اکنون   هست تنگم ز جامهٔ رنگین

دهدم گه جهان فراغت دست   دهدم دست چون دو نان جوین

چرخ هر روز بر که کرده جدا   روزی بهر هر کسی تعیین

ونیکه گاه شعر میگویم   چون لب تلخ گوی خود شیرین

هر که بیتی تو بشنود از من   پیشهٔ بندهٔ تو هست همین

منت ایزد را مردمان شده ام   شغل این است در شهور و سنین

این شکایت هم از ادب دور است   در زمان نظام ملت و دین

صلهٔ صد هزار شعر تو را   زان خداوندگار یک تحسین

به که ختم سخن کنم به دعا   به دعائی که صد ز صدر آمین

این چنین کز معین اسلام است   دایم او را خدای باد معین

باز تا باد در جهان که و مه   باد خواه از کهین و خواه مهین

پرستش در زمانه خرم و شاد   دشمنش در میانه زار و حزین

روزیش من ز خوان احسانش   قلیهٔ شور و شربت شیرین

ساقی بصفای قلب ز جام شراب خواه / مطرب غنای روح ز بانگ رباب خواه

آمد بهار و برگ طرب ساز شد کنون / با دوست می‌خور و دل دشمن کباب خواه

صبح دوم سحاب غنیمت شمر صبوح / جام چو آفتاب شب ماهتاب خواه

زاهد تو هم بعهد ولیعهد گیر جام / بستان و کم تمیز گناه و ثواب خواه

شاها بشکر آنکه جهان شد بکام تو / درویش را هم از زر خود کامیاب خواه

گفتم جهان بسر بعهد تو شد چون / گفتا مرا گواهی از شیخ و شاب خواه

باران تو قضا و قدر را چه اختیار / زیشان رضای خود و عتاب و خطاب خواه

جوی شمار لشکر نصرت قرین اگر / تعداد قطره جوی و ز انجم حساب خواه

خنگ فلک بکش که آورد زیر ران / وانگاه از هلال بگردون رکاب خواه

گاهی برای مشغله تیغ از میان برآر / روی زمین ز خون اعادی خضاب خواه

زان تیغ همچو آب برافروز آتشی / در آتشی چنین دل دشمن کباب خواه

هر جا بجای خنجر کین برکشیده است / جان بر چنین زن و دل [illegible] آب خواه

ای خصم با خرد که زدی پایه [illegible] / خواهی تو خواه رستم و افراسیاب خواه

درمان کار چون نماید دون ز مرگ هیچ / احسان ار خواهی اکنون بخواب خواه

ای ظل حق اگر بر و بوم [illegible] / در سایهٔ تو مسکن بوم و خراب خواه

اثبات [illegible] بخشه با منکران چه بود / پیوسته در قلمرو شان انقلاب خواه

آباد شد

آباد شد ز سعی تو ایران بکام ری / بیغوله‌های دشمن دین را خراب خواه

زین پیشتر نشستن [illegible] / زین پس بروی تخت عبیر و گلاب خواه

چند از شباب صرف شده در جهانداری / گنجینه بیش بعهد شباب خواه

تا کی بکف گشته عهد و بند خم بخم / بگذار این و طرهٔ پر پیچ و تاب خواه

بسیار خوار شد بر تو که هر این زمان / اشعار آبدار چو در خوشاب خواه

با عزم فتح کشور دیگر کنی اگر / نصرت ز ایزد و مدد از آنجناب خواه

شه آسمان رفعت و از شاهزادگان / عقد ستارگان همه در روی تاب خواه

بس در ترشانگیان که در این بحر گوهرست / اما از آن میانه یکی انتخاب خواه

شهزادهٔ مظفر عباس شاه را آن / دارای سکندر از آنجناب خواه

دیگر ستارگان همه بخشنده نور لیک / نور تمام خواهی اگر ز آفتاب خواه

تزئین تاج و تخت ز شاه جهان طلب / آئین عدل و داد ز نایب مناب خواه

از آن همان فتوت دین پروری طلب / از این همه مروت و حسن [illegible] خواه

شاها دعات گفتم و تو هر چه از خدا
خواهی شود دعای مرا مستجاب خواه

تمام شد قصاید درویش حسین [illegible]

۱۲۴۲

ترکیب بند در مدح سلطان گردون احتشام فتحعلی شاه قاجار غفر الله له

آمد بهار و شد دگر صحن چمن آراسته　　صحن چمن شد از گل و سرو و سمن آراسته

از لاله و گلبرگ تر کرده تن پیرایه بر　　خود را از این پیرایه سر چرخ کهن آراسته

آرایش سرو جوان چندان شگفتی نیست زان　　خود را از این پیرایه بین نارون آراسته

امروز بر آن نازک میان گرده ز شبنم پیرهن　　چندان میان انجمن گل خویشتن آراسته

مرغ چمن بگشاده لب چون نکته سنجان روز و شب　　بر شاخ گل با صد طرب گویا سخن آراسته

لاله بیا ساغر بکف سرو و صنوبر بسته صف　　اینک بباغ از هر طرف شد انجمن آراسته

هم گل رخان مشک مو بنشسته با هم روبرو　　در صحن بستان لاله گو از حلیه تن آراسته

نرگس کمان ستمگری آماده غارتگری　　هر یک ز طرف دلبری در جلوه فن آراسته

این دلبران نازنین این زهره [illegible]　　نه بهر تو خود را چنین نه بهر من آراسته

آرایش بزم چنین بهر شهنشاه است و بس　　فتحعلی شه آنکه او آرایش گاه است و بس

بند دوم

ای در بهاران گر خوری در ساحت گلزار می　　در ساحت گلزار می خاصه ز دست یار می

همدم ز شبنم [illegible] در دل مده راه غمی　　وارسته [illegible] از خود کمی [illegible] بسیار می

من مستم و دیوانه هم [illegible]　　نی سبحه صد دانه ام نی جام می صد بار می

ناصح مده پندم [illegible] بردار از پا بند من　　دیوانه ما نند من در کوچه و بازار می

زاهد [illegible] بیا نه چو این بود تو [illegible]　　از هر که آمد می بگو [illegible] هشیار [illegible]

در دور دارای جهان او در تمکن آرای جهان　　شاه نکو رای جهان کز جلوه اش دوار می

کسری اش پیمانه کش [illegible]　　از کار جام و نقل [illegible] کو [illegible] کار می

در عهد شاه کامران [illegible]　　هر سال نوروزی [illegible] چون پار و از پیرار می

خواهد [illegible] شاد در جهان [illegible]　　باقی نمانده در جهان از خصم شه آثار می

شاهی که باشد تخت جم شایسته اجلال او

گاه [illegible] بر خاتم اقبال او

بند سیم

آن ماه خرگاهی برون دیگر ز خرگاه آمده　　یا بر زمین از آسمان خورشید یا ماه آمده

یا از پی [illegible] کی [illegible] آورده　　در گوش [illegible] آه سحرگاه آمده

یا شاه [illegible] از ما نهان [illegible]　　[illegible] آمده

یا بهر دفع [illegible] با لشکری از حد برون　　اندر [illegible] آذربایجان اینک شهنشاه آمده

دفع عدو را خواسته خیلی سپاه آراسته　　داده [illegible] لشکر خواسته با حشمت و جاه آمده

تسخیر ملک روس را خوانده سپاه [illegible]　　[illegible] بر سینه کوس را با تیغ جانکاه آمده

نصرت [illegible] در روان فتح از [illegible]　　بخت [illegible] اقبالش همراه آمده

خاقان اعلی پایه ظل حق اش سایه　　منزل [illegible] آیه نصر من الله آمده

[illegible] خصم دغا کرده [illegible]　　کاین همچو کوه کهربا آن [illegible] آمده

دارد که تاب جدل او با شهنشاه چنین

بند چهارم

یک میر را نه پنجه زد با شیر روباه چنین

شاهی که فرخنده روی از لطف یزدان یافته — از لطف یزدان برتری از جمله شاهان یافته

زان شاه که بود شه دعا شه کامش از گردون روا — هر حشمت شاهان که خدا آن جمله [illegible] یافته

بر مهر و مه حکمش روان فرمان بر او انس و جان — با عمر نوح اندر جهان ملک سلیمان یافته

برگشته وهم دوربین چون آن [illegible] — نه در خراسان [illegible] نه در [illegible] یافته

از فیض عامش هر کسی دیده مراد دل بسی — از جود او هر مفلسی گوهر به دامان یافته

هر کو که آورد او جو [illegible] ناورد او — [illegible] با خاک یکسان یافته

گر با سپاه عالمی دشمن صف آرایه همی — جمعیت [illegible] [illegible] پریشان یافته

بهر هلاک دشمنان هر گوشه لشکر آن — نصرت ز [illegible] روان فتحی نمایان یافته

یک دیده گو گردون بگو دیده چنین [illegible] — این دور جوشش در عهد او گنجینه [illegible] یافته

تا باد عمر و دولت شاهی چنین پاینده به
شاهان همه در شهر او در پیش سر افکنده به

بند پنجم

میدان چو از جوش بلا چون عرصه محشر شود — جوش و خروش پردلان از چرخ گردون بگذرد

از زور بازوی گوان گرد چو [illegible] شان — بر هم در [illegible] [illegible] شود

از بیم تیغ آبگون بر هم گوان [illegible] چون — کوه دگر از موج خون چون بحر موج آور شود

از گرد میدان

از گرد میدان روز کین وز برق تیغ آهنین — گردون سیه روی زمین آنگاه پر اخگر شود

با لشکری از حد برون شه روز [illegible] چون رود — هامون همه گرد [illegible] صحرا همه لشکر شود

[illegible] ز کف از کین [illegible] — [illegible] هر سوی جولانگر شود

چون برکشد تیغ از میان بر فرق خصم آرد چنان — کز برق تیغش [illegible] گنبد خاکستر شود

عزمش اگر تسخیر کند رزمش اگر [illegible] کند — ترک سر و افسر کند با افسر و با سر شود

چون عزم پیکاری کند تا [illegible] — لطف [illegible] دین [illegible] یاور شود

آن پادشاه خصم کش در راه گوشش نام [illegible]

بند ششم

پاینده [illegible] که او در پاس اسلام [illegible]

شاها خدا [illegible] — چون جم [illegible] زیر نگین بادا همین

تا هست در عالم اثر از [illegible] فتح و ظفر — این از یسار [illegible] آن از یمین بادا همین

تا بود [illegible] — تا با در [illegible] خاقان چین بادا همین

دارای [illegible] — شادیت [illegible] انده [illegible] بادا همین

تا شادی و غم را اثر باشد خلاف [illegible] — شادان [illegible] خصمت [illegible] بادا همین

تا بود ماه و مشتری گرد [illegible] — تا دور چرخ چنبری [illegible] بادا همین

بوده است دایم [illegible] — مدح و ثنای شاه [illegible] بادا همین

ای خسرو کشورستان ای [illegible] اسلامیان — تا در جهان نام و نشان از کفر و دین بادا همین

بادا رواج این حق از تیغ آتشبار تو
بادا مسلمانان ز لطف الهی یار تو

در مرثیهٔ مرحوم میرزا احمد صبور تخلص که در جهاد روس شهادت چشیده غفرالله له

بیداد ای سپهر جفاکار تا بکی | با ما جفای زمانه غدار تا بکی
آیینه مردم از تو بزنهار تا بچند | باشند از تو خلق در آزار تا بکی
ای آسمان نمیکنی انصاف و میکنی | آخر جوان ستم بمن زار تا بکی
ای اختر زبون ز تو باشد لطف ما | اندوه بیحد و غم بسیار تا بکی
هر دم شد ای فلک ز تو صد خانمان خراب | ویران نمیشوی تو یکبار تا بکی
از صد گذشت کج روی ای چرخ واژگون | آخر نمیشوی تو نگونسار تا بکی
در عهد تو چو نیست ثبات ای سپهر این | آزار بی ثوابت و سیار تا بکی

بند — ای گردش زمان بسر این زمانه برات
دوم — گردی تمام کار جهان ای آسمان برات

نه ای وفا نماند نشان از جفای تو | تا چیست ای زمانه دگر مدعای تو
یکجا نه کیست شیوهٔ تو ای زمانه وای | بر روزگار آنکه شود آشنای تو
ای عمر بیوفا چو نداری تو اعتبار | نادان کسی که تکیه کند بر وفای تو
ای پول و ای ملال اگر شادمان نیستی | عمری [illegible] که هست [illegible] تو

ایمان

ایجان ز تن کناره گرفت و زند گا | با دوستان جفا و بسر این خطای تو
ای دل ز خون نگشته و مگشت خون یقین | گر سنگ خاره بود از این غم بجای تو
نیک است دل بهم از و نه پاره جگر | ای دیده خاک بر سر اشک ربای تو

بند — ایجان مگر خبر ز دل ریش نیست
سیم — شرمنده نکرده‌ای تا خویش نیست

کم ظلم با توان فلک کینه ور کرد | با هیچکس زمانه ستم اینقدر نکرد
جوری که کرد رسم فلک لیک با کسی | جوری که با تو کرد بعالم دگر نکرد
کوشش نمیکند چو قضا در رسیده بود | کوشش و گرنه از تو کسی بیشتر نکرد
گفتند جان فدای ولیعهد میکنیم | بسیار کس و لیک چو تو کس از آن سر نکرد
بودند اهره تو سپهدار [illegible] | کس چون تو پیش تیغ عدو جان سپر نکرد
راه فرار پیش گرفتند [illegible] | زانسان که کس ز بیم بسی سر نظر نکرد
القصه با صبور چه گویم چه کرد چرخ | رحمی فلک بحال تو از مختصر نکرد

بند — او در جهاد روس بر دین شهید شد
چهارم — تا پس از حیات نوای شنیده شد

آخر شدی تو از سر این سرگون دریغ | از جور چرخ و چرخ نشد از گون دریغ
آمد بسر نگردش گردون زمان تو | از گردش زمان و زنگ گون دریغ

کشته از سر تو پریشان سپاه و تو | کشتی بجنگ جمع مخالف زبون دریغ
تو رهنمای لشکر این بوری و شده | لیکن بپا خلاصی تو رهنمون دریغ
کشتی ز زخم نیزهٔ آن کافران شهید | غلطید جسم پاک تو در خاک و خون دریغ
زان پیکر متین که ز جا کنده دل چو کوه | زان جا نماند این که ز تن شد برون دریغ
تو چون شدی شهید ستم بعد از این چرا | در دهر زنده بی تو توان بود چون دریغ

بند — خواهد ز دست کار دل ناصبور رفت
پنجم — دیگر بجای چیز نه آخر صبور رفت

آن پاکدین که گشت بصد فخر شهید | شد در جهاد دین برضای خدا شهید
غیر از رضای دوست نبود خواهشش چو تا | شد در رضای دوست بدین مدعا شهید
بودش تمام عمر چو شوق شهادتی | آخر جهاد دین میان شد کجا شهید
پس در ره تعصب این [illegible] | شد در ره تعصب دین با [illegible] شهید
چون گفت جان فدای ولیعهد میکنم | نشکست عهد و شد بعهد وفا شهید
چندان ولیعهد خویش وفا کرد تا نمود | جان را فدا و گشت بتیغ جفا شهید
بادش جزای آن شهدا که گشته تا | در یاری حسین بکرب و بلا شهید

بند — بادا روان غمکش او شاد در جهان
ششم — محشور با حسین ع باد در جهان

چون از...

چون آرزو بود نه ثبات جهان صبور | رو کرد از جهان بر باغ جنان صبور
آسایشی نبود [illegible] در جهان اگر | آسوده در بهشت برین جاودان صبور
بسر این و آن زنده دم از شیوهٔ وفا | لیکن بپای شود از این و آن صبور
کردند عهد و عهد بسی در جهاد لیک | کوشش زیاده کرد پس از همگنان صبور
بست از پا جهاد میان بار رضای خویش | نادر ره رضای خدا داد جان صبور
از دست ما برون شد و شد این زیان ما | زین ره نگرد داد گر جان زیان صبور
آلوده بود در غم عالم صبور را | تا باد باد رهم بجنان جاودان صبور

بند — زین دام حادثات که مشکل توان پرید
۷ — آن طایر خجسته سوی آشیان پرید

محزون [illegible] | هم یک خواه عالم و هم یک خواه من
زین پس کجا ز [illegible] گردم بر هم | کز فتنهٔ زمانه تو بودی پناه من
گردم بسوز [illegible] شب روز [illegible] | خواهد که کرد چاره روز سیاه من
[illegible] | چون بگذرد ز هجر تو تا سال و ماه من
گرد آسمان [illegible] | چون آرزو بوده بود اثر تیر آه من
[illegible] | شادم که گشت بسته از این سوی راه من
ایجان [illegible] | باید تو شد در این سخن گواه من

همچو آیینه رسیدم نیست بکفش

بند ۸

با چنان جگر زنده توان زیستنش

یارب بکون ناحق سالار کربلا | یارب بجسم پاره سردار کربلا

یارب بآب دیدهٔ گریان اهل بیت | یارب بآه و نالهٔ بیمار کربلا

یارب بکلی تشنهٔ طفلان بی پدر | یارب بآبروی علمدار کربلا

یارب بآن جفا که کشیدند اهل بیت | از دست کوفیان جفاکار کربلا

یارب بآن سرادق سردار دین که شد | از شعله بار ظلم نگونسار کربلا

کاین از ره جهاد شهید ستم که رفت | در دل مدام حسرت دیدار کربلا

چون بود دوستدار شه کربلا بخش | او را بشاه بیکس و بییار کربلا

سهل است ما اگر بغمش مبتلا شدیم

او شاد باد ما بغم خود رضا شدیم

ترجیع بند بند اول

خوابم جمع سیم و زر دیوانگیست | هر چه پیش آن بشر دیوانگیست

چون گذرگاه است دنیا هر که ساخت | خانه در راه رهگذر دیوانگیست

بستن دل در جهان گر بشنوی | از پیمبر بنده دیوانگیست

فکر عقبا کن اگر دین بایدت | شغل دنیا سر بسر دیوانگیست

چون گرفتار

چون گرفتار غم عشق آمدی | جو تو آزادی دگر دیوانگیست

چون بدام افتادی ای مرغ اسیر | پر زدن بر بیهده گر دیوانگیست

گر کسی بردارد از حرف کسان | از رخ جانان نظر دیوانگیست

پیش آن لعل لب شکرفشان | هر چه گویی از شکر دیوانگیست

من نه دانم شیوهٔ فرزانگان | لیک دانم آنقدر دیوانگیست

چیست ای فرزانگان آثار عقل | عشق با خوبان اگر دیوانگیست

فکر دین اندیشهٔ دنیا نبود | هر که دارد مختصر دیوانگیست

باشد این فرزانگی دیوانگی

بند ۲

ای خوشا دیوانگی دیوانگی

من که اکنون رند بدنام آمدم | باده خوردم بر لب بام آمدم

من خلاصی یافتم از دام کفر | تا برون از قید اسلام آمدم

هستم از خاصان پیر میفروش | عام اگر در دیدهٔ عام آمدم

از عدم گشتم کنم سیر وجود | این همه ره را بیک گام آمدم

من نه دانم زان جهان در این جهان | گر بکام و گر بناکام آمدم

طایری آزاد بودم از چه کون | خود بپای خویش در دام آمدم

گر بغربت آمدم من زان وطن | در تماشای می و جام آمدم

هست پیری بر در پیر مغان | من بپا از خدمتش پخته آمدم

در میان پختگان عشق او | آزمودم خویش را خام آمدم

هر چه اول گفت پیر من بمن | بر سر حرفش بسر انجام آمدم

خواستم گیرم طریق عقل پیش | زان پشیمان زاولین گام آمدم

باشد این فرزانگی دیوانگی

بند سیوم

ای خوشا دیوانگی دیوانگی

تا چها من طفل نادان نیستم | میل با لوزینه چندان نیستم

مرد زهدم و توبه من ای محتسب | گر بمیخانه تو مهمان نیستم

چند گویی از نسوم و توبه‌اش | گفتم ای واعظ که من آن نیستم

تا توانم شست ای آن داغ شراب | آنقدر آلوده دامان نیستم

مرد راه این نشیب این فراز | من چنین افتان و خیزان نیستم

فخر چند ای خواجگان با من که من | از شما ممنون احسان نیستم

با لب نان قناعت کرده‌ام | کاسه لیس خوان خاقان نیستم

تا فتادم از پی جانان خویش | در پی آسایش جان نیستم

تشنهٔ دیدار خضرم من چو خضر | تشنه کام آب حیوان نیستم

منکه دست افشان گذشتم از دو کون | پای بستهٔ قصر و ایوان نیستم

عاقلم

عاقلم دانسته خلق و من نوا | آنچه میدانند ایشان نیستم

باشد این فرزانگی دیوانگی

بند چهارم

ای خوشا دیوانگی دیوانگی

ای رفیقان من بصحرا میروم | سر بصحرا از او تنها میروم

خوش تماشا دارد آن صحرا که من | آمدم زانجا و آنجا میروم

من نمی گیرم در این خانه جا | میروم امروز و فردا میروم

عاشقم هر جا نشان یار خویش | میدهندم مست و شیدا میروم

همچو مجنون سر بصحرا می نهم | هر طرف جویای لیلا میروم

زاهدم گر رو بسجده میکنم | کافرم گر در کلیسا میروم

روی دربازار عشق آنکه منم | نقد جان در کف سودا میروم

توبه فرما گو بدم این ره مرد | کو بیش ای توبه فرما میروم

میروم پنهان چرا در میکده | میروم چون آشکارا میروم

رند و مستم از کسی باکیم نیست | می پرستم بی محابا میروم

چیست در دیر و حرم کارم نوا | بهر یار اینجا و آنجا میروم

باشد این فرزانگی دیوانگی

بند پنجم

ای خوشا دیوانگی دیوانگی

هیچ میدانی کجا بودیم ما — با که اینجا آشنا بودیم ما
ستر جانان بود بر ما آشکار — محرم خلوت‌سرا بودیم ما
بی‌نوائیهای ما اکنون مبین — پیش ازاینها با نوا بودیم ما
پادشه بودیم در اقلیم خویش — تا نپنداری گدا بودیم ما
اگر بجستیم زان عمری نشان — بی نشان گشتیم تا بودیم ما
خود بغربت میل کردیم از وطن — خود طلبکار بلا بودیم ما
گشته با زاغ و زغن هم‌آشیان — بلبل بستان‌سرا بودیم ما
تا که بودیم اندر این زندان‌سرا — بستهٔ خوف و رجا بودیم ما
برده‌ایم از یاد عهد دوستی — راست پرسی بی‌وفا بودیم ما
با جنون عشق چون آزادگان — از همه قیدی رها بودیم ما
با خرد گشتیم چندی همنشین — اینقدر نادان چرا بودیم ما

باشد این فرزانگی دیوانگی

بند ششم

الخوشا دیوانگی دیوانگی

ای پسر از عقل و دین بیگانه باش — آشنای حضرت جانانه باش
چشم مستش را به این هشیار شو — مست این ساقی و این پیمانه باش
هرکجا باشی میاسا روز و شب — در پی آن گوهر یکدانه باش

دارد

در رهٔ عشقش ز جان بردار دل — مرد این میدان شدی مردانه باش
بگذر از سود و زیان گر عاشقی — یا دراو کن محو شو مستانه باش
پاک خواهی لوح دل از گرد غم — روز و شب جاروکش میخانه باش
جای از دست تهی خواهم گرفت — در کفم گو سبحهٔ صد دانه باش
بر دمار احواب از افسانه‌ایست — همچنان واعظ تو در افسانه باش
از بنای آسایشی روزی سه چار — گر بنا شد قصر گو ویرانه باش
مایهٔ فرزانگی دیوانگیست — جهد کن دیوانه شو فرزانه باش
عشق را با عقل نبود نسبتی — چون تو اگر عاشقی دیوانه باش

باشد این فرزانگی دیوانگی

بند هفتم

الخوشا دیوانگی دیوانگی

چون پس این پرده کس را راه نیست — هیچکس از سرّ کار آگاه نیست
هر اسیری همدم آنخواجه نه — هرکه اینجا محرم آنشاه نیست
مدعی شایستهٔ خلوت نبود — هرکرا در خلوت آن راه نیست
نفی کردی هرچه جز او ماند او — لاجرم گفتی جای الا الله نیست
هرچه میجوئی بجو از خویشتن — پادشه بیرون ازین خرگاه نیست
یار ما را جانب خود میکشد — کهربا را اجتناب از کاه نیست

باشد این فرزانگی

باشد این فرزانگی دیوانگی
الخوشا دیوانگی دیوانگی

ایضاً ترجیع بند بند اول

ای گل روی تو بهار همه — همه بار تو و تو یار همه
گر ترا در کنار خویش ندید — گرچه هست تو در کنار همه
در امید وصال تو خون شد — دل زار امیدوار همه
دست عشاق اختیاری نیست — در کف تست اختیار همه
بکشا از رخ نقاب میخواهی — تیره تا چند روزگار همه
کار در دست تست ای ساقی — بشکن از ساغری خمار همه
حال دلها چه میشود نکنی — گر تو فکر دل فکار همه
از غم تست تا بروز شمار — آه و افغان بی‌شمار همه
میکند در دلت اثر آیا — این همه نالهای زار همه
دلبران میکشند سوی تو اش — دل ربوده‌ای آن نگار همه
در نگاهان نشان حسن تو بود — هرچه دیدیم بر عذار همه
عاشقان را چه کار با شادی — چون غم تست غمگسار همه
تو خوش الله زهی سبکباری — که غم عشق تست بار همه

عاشقان

عاشقان گرچه خاک راه تو اند — لیک در دولتت اقتدار همه
خوب رویان شهر را دیدیم — هم توئی شاه و شهریار همه
دل بمهر بتان نمی‌بستم — از تو دیدم اعتبار همه
طرز یاری و طور دلداری — هست کار تو نی نگار همه
از نگاهی چو میتوان کردن — خرم و شاد روزگار همه
لیکن اینقدر در دل همه خون — میدهی چند انتظار همه
همهٔ عمر خوانده‌ام و دیدم — دفتری چند یادگار همه
چون رسیدم بر رازهای نهان — بود این حرف آشکار همه

که جهان صورتست و معنی اوست

بند دوم

ما همه اسمی و مسمی اوست

آهم از دیده گر نهان میشد — آه من اشب بر آسمان میشد
دل بجا بود کاش نمیشکست — که شکست دل جهان میشد
گر نکرد ناله کار دلی باز — کار این چشم خونفشان میشد
گر نه جانان برحم می‌آمد — از نیاز کار خویش جان میشد
روزگاری بیاد سرو قدش — دل ما گشت بوستان میشد
گوشش زدم چو می افتاد — چیزم شیر هر زمان میشد

در مقام عاشقی کامل طلب / پیر سالک کاه هست وگاه نیست
زاهدان گشتند از ما سرگران / ورنه ما را از کسی اکراه نیست
عالم درد و ناله و افغان من / نیست تأثیری که با یک آه نیست
در خرابات که میگوئیم ما / در شمار این هفته و این ماه نیست
آن شب وصلی که تو دیدی گذشت / شام هجران است این کوتاه نیست
لذت ما گر هست در فقر و فناست / راحتی در کسب مال و جاه نیست

باشد این فرزانگی دیوانگی

بند هشتم

الخوشا دیوانگی دیوانگی

این تو و این درد بی درمان من / دست بردار ای طبیب از جان من
من ندارم طاقت هجران او / الوداع ای جان با جانان من
گر به او داد خواهان میرسی / داد از دست تو ای سلطان من
میکشیدم پا دار روزی از درش / چون کنم دل نیست در فرمان من
آنکه بردار کف دل من رفت و باز / آمده خواهد برد ایمان من
درد پنهان مرا کرد آشکار / پیش مردم دیده گریان من
کس نکرده با عدوی جان خویش / آنچه جانان میکند با جان من
از دل زارم حکایت میکند / اشک پیدا ناله پنهان من

گفتی

گفتی این غوغا چه بود امشب بشهر / جور دوران بود و افغان من
آتشم بر جان زد و آسوده چرخ / غافل از آه دل سوزان من
از جنونم بند چند ای عاقلان / دست بردارید از دامان من

باشد این فرزانگی دیوانگی

بند نهم

الخوشا دیوانگی دیوانگی

دیگرم پروای نام و ننگ نیست / یا شکیب از باده گلرنگ نیست
ساز عالم را بجز رود و رباب / هر چه می بینم بیک آهنگ نیست
از وجودم همدمی در روزگار / به مرا از ارغنون و چنگ نیست
شیخ و مفتی هر که آید گو بیا / جای در میخانه بر کس تنگ نیست
آنقدر ره نیست تا کوی کسی / گر کسی را پای همت لنگ نیست
از حرم تا دیر گر مرد رهی / یکقدم راه است سه فرسنگ نیست
از پی نیرنگ دارد رنگها / رنگهای یار بی نیرنگ نیست
رنگها تا برنخیزد از میان / پاک معشوق ما گر رنگ نیست
عکس روشن برد ای من چرا / گر ترا آیینه زیر زنگ نیست
در دل او رحم کو ای دل منال / آشنای شیشه را با سنگ نیست
آن پریرو ای مرا ای عاقلان / جز بسوی دیوانگان آهنگ نیست

گاه چشم بروی گل میدید | گه دلم سوی ارغوان میشد
برگرفتم چو دل ز دست خوشش | که حجاب رهم همان میشد
دیدم اندر میانه غنچه نبود | یار بود آنکه این و آن میشد
که لباس بهار کرده به بر | گاه در کسوت خزان میشد
گاه گلچین بباغ می آمد | که گل و گاه باغبان میشد
مدتی در لباس طرازی | بر تن جان ناتوان میشد
روزگاری ز مهر با عاشق | آنچه بایست مهربان میشد
با خبر بود دل چو زان نیرنگ | متحیر ز کار آن میشد
عاقبت دید کاین دل بیتاب | خون از آنگونه امتحان میشد
آمد از صد هزار پرده برون | کاشف این ساختن زبان میشد
که بدیدم ز لطف میخندید | گاه از ناز لب گران میشد
دیدم آن بود آنکه در نظرم | که گل و گاه باغبان میشد
دیدم آن بود آنکه از نگهی | غارت جان انس و جان میشد
گاه این بود دل حزین میگشت | گاه آن شوخ دلستان میشد
گاه میبرد از فسونی دل | گاه افسانهٔ جهان میشد
کاش میگشت دیده ام روشن | تا دوئی دور از میان میشد

از چه گمراه

از چه گمراه رهنمایی بدید | این چنین دیگری چنان میشد
آن یکی پیگرفت راه حرم | سوی دیر آن دگر روان میشد
کاش آیینهٔ دل همه صاف | میشد و بر همه عیان میشد

که جهان صورت است و معنی اوست
ما همه اسمی و مسمی اوست

بند سیم

یارب این شوخ چشم زیبا کیست | دلبر این دلفریب رعنا کیست
باز این ماهرو که پرتو مهر | گشته از روی او هویدا کیست
این جفاجو که میرود هر سو | از پیش میرود دل ما کیست
این مسیحی که پیش لعل لبش | دم نیارد زدن مسیحا کیست
آنکه بی پرده رخ نمود و ببرد | دل و ایمان ما به یغما کیست
آنکه چون ساخت کار ما آنگه | پرده بر روی عالم آرا کیست
آنکه در شهر شهره گشته و داد | سر چو مجنون مرا بصحرا کیست
آنکه چون برد دین و ایمانم | رفت و بازم که تنها کیست
آنکه دم زد ز کنز مخفی و هست | منتج ز کل اشیا کیست
گشته این در هزار پرده نهان | شده بی پرده باز پیدا کیست
آنکه منع نظارهٔ خوبان | کرده و هست در تماشا کیست

این شده در حرم نهان و عیان / سر برآورده از کلیسا کیست
من همه حیرتم ز پا تا سر / که کدام است لا و الا کیست
نفی و اثبات ما شنیده‌انیم / همه الاست در میان لا کیست
گر عیان است دوست کیست نهان / ور نهان است یار پیدا کیست
لن ترانی اگر جواب حق است / ارنی گوی طور سینا کیست
این همه گر ظهور معشوق است / عاشق بیقرار و شیدا کیست
نیست جز یوسفی درین بازار / پر کنعان که و زلیخا کیست
همه کوه و دشت ای مجنون / پر ز لیلاست غیر لیلا کیست
دوش کردم ز پیر دیر سؤال / که صنم خود کدام و ترسا کیست
گفت این نکته بشنو و بشناس / نشناسی اگر بت ما کیست

که جهان صورتست و معنی اوست
ما همه اسمی و مسمی اوست

بند چهارم

ما غریبان شهر جانانیم / راه سوی وطن نسیده‌انیم
مانده از وصل یار و دور جهان / مبتلای بلای هجرانیم
یار در پرده‌ای برد دل ما / ور پس پرده مانده حیرانیم
وصل آن یوسف عزیز دوست / داده همدرد پیر کنعانیم

گاه در وصل

گاه در وصلی و گاه در هجران / گریه در آستین و خنده‌انیم
گر ز دور آن نگار بجان آمد / ما بجان آمده ز دور مانیم
بتجارت مکن نظر سوی ما / که گدایان شهر و عریانیم
هر چه هستیم لشکر شاهیم / هر که باشیم خیل سلطانیم
گر ز سودای زلف خم بخمی / جمعی آشفته و پریشانیم
همه از یک نظاره مدهوشیم / همه از یک اشاره حیرانیم
گرچه دُردیم هم نشین خمیم / گرچه خاریم از گلستانیم
روز و شب ما کبوتران حرم / چشم بر بام قصر جانانیم
چند لیبان گلشنیم چه شد / گر جدا چندی از گلستانیم
در قفس گر نکشیم نفس / در گلستان هزار دستانیم
عنقریب اندر آشیان تخت / پر و بال الی بکام افشانیم
گر بپوئیم راه دیر و حرم / تو مگو کافر و مسلمانیم
از پی آن حریف هر جائی / همه جا در خروش و هیرانیم
گاه در خانقاه صفت شیخ / گاه اندر کنشت رهبانیم
از برای خدا بیا زاهد / برو از پیش ما که مستانیم
ما کجا و ره مسلمانی / ترک ما گو که ننگ ایمانیم

نقطهٔ عشق شد چو حاصل ما / علم دیگر دگر نمی‌خوانیم
گرچه دیوانه‌ایم و نادان ما / لیک اینقدر نیز میدانیم

که جهان صورت است و معنی اوست

بند پنجم

ما همه اسمی و هستی اوست

بر نگیرم ز خاکپای تو سر / سرم ار تن بیفکنند اگر
روی تست دید او چشمها همه کور / یار گویا و گوشها همه کر
عکس او ظاهر از هر آیینه / نور او طالع از تمام صور
هست مبنی زمان و او بانی / هست مشتق جهان و او مصدر
هر چه بینی میان غیر از او / هر کجا بنگری جز او منگر
دوش با حالتی که نتوان گفت / سوی میخانه ام فتاد گذر
منظر روشنی چو وادی طور / چشم بد دور در آمدم به نظر
یکطرف مطرب و بدست رباب / یکطرف ساقی و بکف ساغر
کاکل و زلف مطرب و ساقی / شده افشان ز نور شمع تا کمر
همه گلرنگ رو و مشکین مو / همه نازک میان و سیمین بر
باده نوشان چنان ز رفته ز دست / که رهنه امتیاز یار از سر
می پرستان نگشته چندان مست / که ز خود یاد آورند مگر

دل زان در

گوش آن یک به نغمهٔ مطرب / چشم بر دست ساقی آن دیگر
پیش رفتم ز روی عجز و نیاز / بوسه دادم بر آستانهٔ در
گاه بر روی خم نهادم رو / گاه در پای شیشه سودم سر
پس پرسید کیستی تو چنین / مانده در کار خویشتن مضطر
گفتمش عاشقی گرفتاری / همه عمر خورده خون جگر
نه ز آداب معصیت آگاه / نه ز کردار زهد مستحضر
داد جایی که آن کنیسه و بتکده / غم ز دنیای جان ز یاد ببر
وه چه پیمانه که آوردم / چون کشیدم ز فکر نفع و ضرر
وه چه جایی که گر دو آزادم / از جفای سپهر بد اختر
جان نه دربند کفر ماند و نه دین / دل نه در قید خیر ماند و نه شر
این ندا بود کاندر آن هست / هم ز دیوار میشنیدم و در

که جهان صورت است و معنی اوست

بند ششم

ما همه اسمی و هستی اوست

خواه در سومنات و خواه حرم / بنگر از چشم پاک است صنم
همه جویا و با همه همراه / همه مهجور و با همه همدم
نه نقابست و نه پرده لیکن / در نیابد بچشم نامحرم

گاه موسی شود گهی بیضا … که سلیمان شود گهی خاتم
اثری از ظهور هست اوست … عالم و هر چه هست در عالم
این دوئی از میان چو برخیزد … نیست جز نامی این حدوث و قدم
که منم غیر تو المنن گو بیر … من نگویم بدان که من نه منم
صورت معنی اوست معنی نیز … عکس آینه اوست آینه هم
هست بی شبهه ممکن از واجب … هست لاریب از وجود عدم
هر کجا ذره ز خورشید است … هر کجا قطره بود از یم
ای تو سرمایه سرور همه … کز دل ما غمت مبادا کم
یار با یاران نمیکنی تا کی … میکنی تا بچند از ما رم
گر ترا میل صید دلهاست … چیست این طره خم اندر خم
جان مشتاق از جفایت شاد … دل عشاق از غمت خرم
دور باد از دلی غم عشقت … که دهد امتیاز شادی و غم
درد ما را خیال تو درمان … زخم ما را وصال تو مرهم
از پس پرده با حجاب برآ … حرم و دیر را بزن بر هم
ساقیا زود یک کرشمه زورآ … بشکن این توبهای مستحکم
گر از آن آستانه روزی چند … آشنا دور دار روشن رستم

ایکه

ایکه وصل حبیب میجوئی … در ره عشق زن بصدق قدم
پس قلم کش بمو هست و باش … فارغ از فکر لوح و قید قلم
سخنان صریح گفتم لیک … حکمتم هست چون مبهم
هیچ جز جهلشان ندارد سود … علم این عالمان لا یعلم
گر تو العلم نقطه دانی … بشنو این نکته و فرو کش دم

که جهان صورت و معنی اوست

بند هفتم

ما همه اسمی و مسمی اوست

مدتی در جهان سفر کردم … سیر گیتی ز بحر و بر کردم
گاه در راه کنشت بیمودم … گاه سوی حرم گذر کردم
که بمیخانه مست افتادم … گه بمسجد انابه سر کردم
گاه گشتم ز توبه زاهد خشک … گه ز جام دماغ تر کردم
گاه با صوفیان بسر بردم … اجتنابی ز خیر و شر کردم
گاه دیدم رخی چو مجبوران … همه گر نفع و گر ضرر کردم
تا کنم صرف سیم اندامی … چند تحصیل سیم و زر کردم
تا کنم دلبری بدست آرم … دل ز جان شسته ترک سر کردم
خوش خرامی بگرز من گذرد … روی خود فرش رهگذر کردم

دور از شمع عارض چون شمع / سوختم تا شبی سحر کردم

هیچم از هیچ جا نشد حاصل / سعی هرچند بیشتر کردم

پس فتادم بدر گه حضرت / خاک حضرت همین لبه کردم

گریه آمد بحال خویشتنم / ناله چند با اثر کردم

رو بدرگاه عشق آوردم / آه و افغان ز نحبه کردم

چهره زرد خویش را گلگون / چون ز خونابه جگر کردم

هستیم رفت و آمدم بنظر / همه آن بود تا نظاره کردم

لوح دل شستم از همه چو لوذ / دفتر عشق تا ز بر کردم

همه عشق بود خوش آغازی / عمر خود صرف آن هنر کردم

گر از آن بی نشان نشان طلبی / با نشان شو ترا خبر کردم

قصه عشق بس مطول بود / بهمین قصه مختصر کردم

که جهان صورتست و معنی اوست

ما همه اسمی و مسمی اوست

تمام شد ترجیع بند مرحوم درویش خیالی

تاریخ یوم چهارشنبه

بیست و سیم شهر جمادی الاولی

۱۲۵۲

دیوان غزلیات بسم الله الرحمن الرحیم آن مرحوم است

با هستی تست آشکارا — چون نقش بر آب هستی ما

هستند گواه وحدت تو — این کثرت امهات و آبا

مقصود ز لا چو نفی غیر است — لا چون کنی به جای الا

مجنون تو یک قبیله لیلی — صنعان تو یک کنشت ترسا

جویای تو گم گشته از خویش — گم کردهٔ خود نکرده پیدا

هر کس که ترا شناخت نشناخت — بیگانه ز آشناست از پا

دم در کش و طامات کم گو

جامی ز نوا تو را چه انها

دوش قاصد آمد و آورد پیغام ترا — قدر ما امروز دانستیم دشنام ترا

می بسا غم میکنی با مدعی دانم که ما — بشکند سنگ حوادث شیشهٔ جام ترا

نام نیکو میدهی بر باد نیکو میکنی — بعد از این به میکنم گر میبرم نام ترا

نام شفقت کی توانم بردن از بیم رقیب — لیک نتوانم بیارم بر زبان نام ترا

جان اگر بیرون توانم برد از آغاز کار — عاقبت عشق خواهم دید انجام ترا

جامی

جای خاصانست بزم خاص تو ای مه ولی — لیک ما امید داریم رحمت عام ترا

هر کس آخر شد گرفتار خط و خال تو لیک — خورده‌ام اول من خونخوار دانه و دام ترا

این سزای من که با سنگ ستم میرانیم — گر ز هر عالم برگزیدم گوشهٔ بام ترا

آنکه کام عالمی زان لعل شیرین داد گفت

میکنم شیرین ز لعل یک روز هم کام ترا

باشد آیا بر خود یار بخواند ما را — در بر خود چو بخواند بنشاند ما را

ای خوش آن لحظه که در دیر مغان مغبچه — بدهد جامی و از خود برهاند ما را

کاش زان باده که شد قسمت لبان نمود — جرعه‌ای هم ز ترحم بچشاند ما را

چند باشیم چو زاهد گرفتار غرور — مئی کو عشق که از خود برهاند ما را

سودی از کوشش ما نیست مگر جذبهٔ عشق — کشش کرده بپایان برساند ما را

دل گران نیست گر از بودن ما یار ولی — مدعی کیست که زان بزم براند ما را

جرأة تا نگرم روی تو کی هست مرا

اینکه گاهی نگرم سوی تو کافیست مرا

نیست وصلی تو بیچاره که تمنا کنم — صبر در هجر تا گر هست و گر نیست مرا

تا توان با غم هجر تو بسازیم اما — مینوی مشکل نفسی بی تو توان زیست مرا

همه عمر چو بیماری میخواهم — سعی در صحت دل این همه از چیست مرا

من به بهانه‌کش شهرهٔ عالم شده‌ام
آنکه نشناخته در شهر نوا کیست مرا

رفتی و درد من افزود بیا / چاره درمان دلم زود بیا
درد دل تا تو نباید مشکل / آورد روی به بهبود بیا
یا بیا از بر من هیچ مرو / یا برو دیر مکن زود بیا
رفتی و چو بجان تو که نیست / آن تحمل که مرا بود بیا
تا نیاید تو ندارد درمان / درد بیمار ترا سود بیا
چو توام مقصد و مقصود نیست / ای مرا مقصد و مقصود بیا
هر چه باید زمی و نقل به بزم / هست از بهر تو موجود بیا

مپتوان می که نوا ریخت بجام
خون دل بود که بیمود بیا

یا رخی بوسته یاران زار میخواهد مرا / زار یاران از چه دایم یار میخواهد مرا
بیشتر از دیگران خون در دل من میکند / گوییا از دیگران بسیار میخواهد مرا
یار میدانم نمیخواهد مرا از بهر من / تا کند خون در دل اغیار میخواهد مرا
تا بداند هر کسی کو عاشق زار و حزین / از برای شهرت خود یار میخواهد مرا
آنکه خواهم در دعا من عزت او از خدا / میدهد دشنام و دایم خوار میخواهد مرا

یار ازمن

یار ازمن درهم و دینار میخواهد چه سود / گرنه بهر درهم و دینار میخواهد مرا
سوی من نو آنه از بیم رقیبان چون گذشت / ای نوا سودی نه یار انکار میخواهد مرا

آنکه ز رسم مهر و وفا نیست یاد ما / یاری عجب نشسته بهست رقیبان ازجا ما
هر که که سوی او نگرم گوید از غضب / پر ابر مکن ز ناوک خنجر گذار ما
سر میکنم نگاهی [illegible] او اگر / تیغم برو کشد که همان انگار ما
گیرم درون سینه نگیرد قرار چیست / یاران دوای درد دل بیقرار ما

گفتم وفا نگوست زخوبان شهر گفت
ازان مطالعه نیست نوا در دیار ما

ای باغبان مرنج ز آه و فغان ما / بستیم لب ز ناله مسوز آشیان ما
در گوش یار چون نرسد زین همه فغان / بیهوده گم مبر ز فلک گو فغان ما
ای آنکه داستان وفا کم شنیده / گر بایدت بیا بشنو داستان ما
ای بوالهوس کنون مگشا لب که از کرت / بسته حجاب عشق چو بشنو زبان ما
گر برده ایم نام حقایت بنام تو / یارب بوقت مرگ نگردد زبان ما

هم در قفس نسیم گر آورد نوا
گاهی بیا ببام ز هم آشیان ما

میکند رنگ تو کیفیت ره کجا   آبرو این از دل صد پاره کجا
خود بگو کز سر کوی تو روم   من زار وطن آواره کجا
تا بروم سر نکرم روز وصال   من کجا جرأت نظاره کجا
میکند آه دل زار اثر   در دل یار دل خاره کجا
توبه از باده در این موسم گل   آبرو از من میخواره کجا
در ره پرخطر عشق نوا
میبرم جان من بیچاره کجا

ساقیا لب بزکن پیمانه را   تا کنم گم باز راه خانه را
گفته زاهد همه افسانه بود   نشنوم دیگر من آن افسانه را
میفروشم گر بجامی می خرد   می فروش این سبحه صد دانه را
سخت سرگرم محبت گشته ایم   سوختیم یاد من و پروانه را
خانمان عشق آبادان که کرد   تنگ تعمیر این دل ویرانه را
چون ره بیگانگی بگذاشتیم   آشنا دیدیم هر بیگانه را
هر که جز جانان نه بیند چون نوا
هر کجا بیند آن جانانه را

گشته رسوا دل دیوانه ما   داستان شده افسانه ما

این بو

این چه بود که ساقی زکرم   آمد و ریخت به پیمانه ما
نتوانی گذری کرد ز در کون   گذر از در میخانه ما
قدمی رنجه کن ای گنج مراد   از ره لطف بویرانه ما
دوست کرده ز فسون دشمن   خنده گوشش بر افسانه ما
بروای ناصح فرزانه مده   پند دل دیوانه ما
نشود نرم نوا از تف آه
دل سنگ و دل جانانه ما

جدا از یوسف گلگشان من عزیز وطنها   گرفته انده چو یعقوب جا به بیت حزنها
گرفته صحن چمن را خروش زاغ و زاغان   دگر چه نغمه سرایند طایران چمنها
چو من بی وطن آواره گان شهر محبت   بغربت سر کوی تو کنده دل ز وطنها
کند چو چاک گریبان جان نصیح قیامت   تن کشته ز شوق ادای چاک کفنها
بجوی خضر رهی پس براه عشق قدم زن   که پیش ره این دراز بادیه تنها
کو هرون ز پیه دلبران که هست گردن   دل مرا ز خم زلف این گروه رسنها
نوا اگر سخن دولت سخن غزلگفتی
نمی شنیده ز دشمن هزار گونه سخنها

از یکدو سه ساغری صفا را   شاید شکن خمار ما را

ای مرا با تو سروکار بیا   کار دارم بتو بسیار بیا
دل زارست بآزار تو خوش   پی آزار دل زار بیا
شد گرفتار خط و خال تو دل   بسر صید گرفتار بیا
مانده چشم من بیمار براه   از پی پرسش بیمار بیا
پی مه روی تو بزم تارست   ای چراغ شب تار بیا
ایکه صد بار شدی وعده خلاف   بخلاف همه یکبار بیا
گر بصحرا نخرامی از شهر   یکی از خانه ببازار بیا
تنگ از صحبت اغیار چو نیست   کم از یاری ما عار بیا
چشم بر راه نوا منتظرست
جان من بر سر اقرار بیا

از کوی مغان که جاست ما را   بهتر جایی کجاست ما را
دیگر به کنیم ره بر این دل   تا کوی تو رهنماست ما را
بیچاره در آرزوی خامیم   کز تو طمع وفاست ما را
عمریست که مانده طایر دل   در دام تو مبتلاست ما را
بر دل ز طبیب بی مروت   دردیست که بی دواست ما را
رخساره توای صنم خود الحق   آیینه حق نماست ما را

بجر

یکسر شنیدی و گفت   کاین آه و فغان چه است ما را
گفتم نوا است گشتنی گفت
کاری چه به این که است ما را

زان بر بزم خویشتن با این و آن آرم ترا   تا که شاید زین و آن یکره نهان آرم ترا
کرده دشمن بر کمانت ای من و دانم یقین   چون برون از این کمان ناوک بکار آرم ترا
سر زیر پر نه بینم در قفس خود را اگر   در شکنج دام یاد آشیان آرم ترا
تو در پرقیمتی و من مفلس با سیم و زر   با تهی دستی بکف من کی توان آرم ترا
با تو جنبی ای رقیب از کوی جانان بر دم   با یکان آیم نه همراه بیگان آرم ترا
از زمانه بی قرار داده دل پر خون گرفت   گر بکف دامانت توانم بگریبان آرم ترا
چون نوا از اصطلاح عشق آگه نیست
کی توانم بر سر این داستان آرم ترا

از فغان چند ای بیان ای دوستان آرم ترا   تا بر حم آخر ز تاثیر فغان آرم ترا
ای که آورد ز جانان مژده هست از آن نگاه   تحفه بهتر بگو تا من همان آرم ترا
با نیازم گردی از در حرم دوری نیاز   بعد از این بر در که ای پیر مغان آرم ترا
میتوانم ز آشیان افتاده نتوانم اگر   آخر ای صیاد سوی آشیان آرم ترا
من که نتوانم شبی از آستانت بگذرم   تا ببزم خویش روزی میتوان آرم ترا

بیگانه بحال من ز آتش سوخت   نازم دل سخت آشنا را
ناصح تو اگر بحال خویشی   بگذار بحال خویش ما را
در میکده پای تا نهادیم   از خویش شناختیم پا را
آنجا که پیام ما رساند ...   یارب برسان بیا صبا را
باز آ که نبازم از در صلح   بگذار کنار ما جدا را

شکرانهٔ کام را اندای وقت
ناکام مران ز در نوا را

دیدی که آتش روی جانان را   بشکر روی بیسی جان را
گفت پیمان غنچه مشکین   رفت و آخر شکست پیمان را
ایکه گویا چرا پریشانی   بنگر آن طرهٔ پریشان را
ای خوش آن روز کاره بگزینی   که نداند ز درد درمان را
چون تنالم که گل نمی‌شنود   نالهٔ بلبل خوش الحان را
هست روی تو زیر و حرم   الیقین کافر و مسلمان را
سرو را جای خویشتن بنشان   بخرام ای گشت بستان را
کردم آه و فغان بسی حکیم   اثری نیست آه و افغان را
جز نوا هر که کفر زلف تو دید   کرد چون من وداع ایمان را

رضا دادم

رضا دادم جفای باغبان را   ز شاخی بستم آخر آشیان را
کشم خار رخی تا آشیان را   بکشر این برق کم زد خطلان را
هزاران ره عالم به بیازی   بنازم همت پیر مغان را
برو زاهد کرار ما دل گرانی   بیا ساقی بده رطل گران را
چه میکردم اگر ره می و جام   نمیکردم ره او طیلسان را
عجب گاه و فغان این کهن پیر   برحم آرد دل آن نوجوان را
بکام دل ز بیم پاسبانان   نبوسیدم پای آن آستان را
مگر راهم دهد بر آستانش   بده رحمی خدایا پاسبان را

براه عشق جانان سهل باشد
نوا گر جان اگر بر رود جان را

الا ای شوخ سنگین دل از این بیش   مرنجان خاطر این ناتوان را
جفا کم کن برسم دادخواهی   مباد از دل کشم یکره فغان را
کنم آگاه از جور تو کافر   معین و ملجاء اسلامیان را
پناه ملک و دین شهزاده عباس   که تا آمده جسم جهان را
بحمدالله که در عهد ولیعهد   ستم از یاد رفته آسمان را
ولیکن امتیازی در میان نیست   مرا و شته ابنای زمان را

گرنشان یاری نبری نوا گبر زندام
تا نشان زان یار بنام و نشان آیم ترا

تا نباشد ره بکوی آشنا بیگانه را   بسته راهی ساختند این کعبه و بتخانه را
راه ما نتوان زد از کوی مغان با صد فسون   واعظ این راه حرم کوتاه کن افسانه را
در میان مسجد و میخانه این فرق از چه روست   ریخت یک معمار طرح مسجد و میخانه را
ماجرای کفر زلف او بپرس از زاهدان   کاشنای عشق نتوان کرد هر بیگانه را
تو بگیر ای شیخ راه کعبه در پیش و برو   ما نیا همراهی آییم صاحب خانه را
خواهم اندر خرمن افلاک گیرد شعله‌ای   چون نمی‌سوزد شرار آه من کاشانه را
ماه من تا شمع بزم غیر شد از رشک سوخت   آه آتشبار من شبها دل پروانه را
بوی زلفش می‌آرد نسیم نوبهار   لیک از این زنجیر می باید من دیوانه را

دل چرا بندد نوا عاقل در این دیر خراب
کاندرین ویرانه کم دیدیم یک فرزانه را

تیر آهی در کمان داریم ما   کارها با آسمان داریم ما
نام او با چشم گریان می‌بریم   یوسفی در کاروان داریم ما
بهر این نازک نهالان چمن   سازشی با باغبان داریم ما
این تو و این باغ ای هم آشیان   در قفس هم آشیان داریم ما

بخشد ای

شب همه شب تا سحر با پاسبان   جای در آن آستان داریم ما
پاسبان پاس در و بیرون در   پاس خواب پاسبان داریم ما
دست ما نگرفت غیری غیر جام   منت از پیر مغان داریم ما
شاد از دولت دل پیر و جوان   بخت پیر ای جوان داریم ما

میکند شرگرم خون ریز نوا
داستان زین دشمنان داریم ما

من و بیسری و ناتوانیها   تو و مغروری و جوانیها
یادم از نامهٔ کنون نکنی   یاد آن پرسش نهانیها
از نه جان سبک چو برخیزم   می‌برم از درت گرانیها
گر توان مرد با غم عشقش   میتوان کرد زندگانیها
داستان توام که میرانند   لعبه کعبه پاسبانیها
میروم تلخ کام و میگویم   یاد ایامی کامرانیها

زنده با یار مانده دادلوا
ناتوان داد سخت جانیها

بوفا یک نفس ای مه بیا   از تو این شیوه نه نیکوست بیا
بر در شوق از سرم خبر پرسی   که جدا از تو من نیست بیا

با همه جور و جفای تو دلم   از تو ممنون و دعاگوست بیا
من نرنجم ز جفای تو مرو   دانم این شیوه ترا خوست بیا
هر کجا هست بتی همچو تو او   خوبرو کش است و جفاجوست بیا
جاری از چشمهٔ چشم شده اشک   گر ترا میل لب جوست بیا
گر نداری خبر از حال نوا
جان بلب از غم تو اوست بیا

کرسی صلح و صفا نیست ترا   چاره جز کشتن ما نیست ترا
تند خوی و جفا پیشه است   خوبرو یار وفا نیست ترا
چشم رحمت ز تو داریم و هیچ   رحم بر خلق خدا نیست ترا
دل ما از غم عشقت خون شد   خبری از دل ما نیست ترا
پادشاهی تو در کشور حسن   رحم بر حال گدا نیست ترا
میکنی ظلم همین با من و بس   با کسی رحم چرا نیست ترا
چند نظاره اشرار غیر مگر   هیچ در دیده حیا نیست ترا
ناله از ما به کسی در هم رو   کار جز جور و بلا نیست ترا
گفته‌ای با همه عشاق تا نیست
عاشقی همچو نوا نیست ترا

دوش

رفت از دستم اختیار بیا   مانده چشمم در انتظار بیا
خواهی آید اگر برم روزی   تا نرفته است روزگار بیا
نیست از تو خلاف وعده مگو   مکن این شیوه را شعار بیا
بارها امسال بر سر وعده   آنکه دادیم وعده یار بیا
سوختم تا زدی بر آتشم آب   ای نسیم دیار یار بیا
رفتی و نتوانم قرار نمانده   ای بهار مایهٔ قرار بیا
تا نرفته است نقد جان از دست   تا به پایت کنم نثار بیا
جان من از نوا کناره مکن
تا او را از در کنار بیا

سرو تحمل تا چند یار را   هجران تو گشت دور از تو ما را
افسانه تا کی واعظ خدا را   بگذار خواهش یک لحظه ما را
بگره توان دید از لطف یار را   سویم نهانی یا آشکارا
گفتی بشو دست از جان و ستم   بنده چه گوید حکم خدا را
با جرم خونم در کوی او ریخت   دیدی وفا را بنگر جفا را
بگشب تو ای کام دلم داد   گر آوری یاد روز جزا را
ای نازنینان خونم بریزید   من می‌شناسم خونی شما را

گفتی که دارم پا بر سر تو   زین مژده کردم گم دست و پا را
از کوی او دور   با جسم رنجور
یاران ببینید   حال نوا را
آمد نشست یار   بر سر بالین ما   همره خود برد رفت   عقل و دل و دین ما
باده پرستیم و مست   عشق بتان دین ما   عاشق مستیم و نیست   زاهد در آیین ما
ساقی شنگول است   ساغر مهتاب   آمده از تو شکست   توبهٔ دیرین ما
یار که باشد چنین   مبل و شیر رنگین ما   تا چکند لعبه از این   با دل مسکین ما
در عجبم کز چه رو   دمبدم افزون شود   در دل ما مهر او   در دل او کین ما
در حق ما هر جفا   میکنی آسوده باش   در حق دشمن بگرد   اینهمه نفرین ما
آنکه کدام ام تو   خلعت شاه تیغ   کاش بیاد آیدش   خدمت دیرین ما
چند جانانه تهی   دور ز جانان نوا
از می یاقوت رنگ   جام سفالین ما

خدا شکیب دهد جان بیقراران را   وگرنه صبر محال است بیقراران را
غرور حسن به بینید شهسواران را   که زیر پای نه بیند خاکساران را
کم آگه است ز شبر قضا که زاهد   مگر ملامت بسیار باده خواران را
عجب مدار ز بخشش اگر ز رحمت خویش   بهانه هیچ گنه کاران را

امیدکس

امید کس ز تو حاصل نمی‌شود دانم   خدا شکیب دهد ما امیدواران را
اگر نه مست غرور است شیخ شهر نوا
ملامتش به که کار است هوشیاران را

سرو کاری بکسی نیست مرا   بکسی التفاتی نیست مرا
دیده ام ساخت کنار اربسی   به ز کنج قفسی نیست مرا
درغم هجر تو گفتم بس از این   جز بشیر از نفسی نیست مرا
با سر زلف توام کاری است   چکنم دست رسی نیست مرا
جز می و مطرب و معشوق نوا
هیچ در دل هوسی نیست مرا

بود با آنمه تیرع بیار رقیب   جای مستی بود در شب بار رقیب
غیرت ما را آزموده بارها   بوالهوس ماییم باری یار رقیب
گر شبی آید اندر بزم ما   می نمی نوشی نیاید تا رقیب
آنکه من دیدم جفای باغبان   میکشد از آستانت پا رقیب
آمد و خوی تو دیده و میرود   از درت امروز با فردا رقیب
هر کجا بنود رخ شکر لبی   گشت در دم چون مگس پیدا رقیب
می‌شناسد آن سگ کو آشنا   با حیا پا میکند تا رقیب

سازش نا... باده میکنیم — میکند تا سازش با ما رقیب
حیرتی دارم که شرم و انفعال — چیست مانع تا نشد این کار رقیب
ورنه تا جوید ز لعل یار کام — چون زبانش میکند یار ادب

گر چه آن شاه و گدایم من نوا
میزنم پهلو به پهلو با رقیب

هیچ گو یا از گناه و از ثواب — وقت خواب آمد برو زاهد بخواب
آسمان بر هم نخورد از جنب — غم نخوردم خون نخوردم خوردم شراب
اندر این پیری تلافی میکنم — آنچه نخوردم باده در عهد شباب
رازها با پرده خواهی بشنوی — گوش کن گفت و شنو از چنگ و رباب
من نمی دانم چه گفت آن کج کرد — گفته مطرب دل ما را کباب
خواستم آغاز مستی کرد ... — لیک کردم از رخ ساقی حجاب

گر کند انکار رقص من نوا
هست بس آن ساعد در خون جواب

چندان بر آسمان تو تکرف آفتاب — تا گشت پاسبان ز در آستان رقیب
مگسر سگان آن سر کو تند خو شده — خو با سگان آن سر کو کرد یار رقیب
کردم ز وصال تو آیه بهشت ما — این آن زمان شود که ز راه آید [illegible] رقیب

جانان بر جبین فکنده گیسو خنجر و سنان — تا بست قوم منم بر ره عشق یا رقیب
گفتی که یاری از لب لعلم گرفته کام — از من هیچ گو نیم اگر باده یا رقیب
مست شراب باشد به ناز... — راند مرا ز محفل و گفتش بیار رقیب
تو از حیا به پیش سر افکنده و زند — صد بوسه بر رخ تو زهی بی حیا رقیب

در گلستان یار که جای نوا بود
بر جای خویشتن بنشیند چرا رقیب

در رفتی و تاب دل از شوق و تو سرگرم شراب — من از اندیشه بر آتش چه زنی سوخت کباب
هر شب راه دل و دین بچه آیین و چه رنگ — بگو از خنده در ایوان بچه شرح و چه کتاب
سحر چشم تو جهان زود مستی سازد — سینه [illegible] مکش اینهمه در پرده شتاب
دانم از آن در رو و دل از زلف خود کنم — هوای سبزه کوی تو من خانه خراب
گر همه در رو سفالین قدحی مستانرا — به آن نشئه که از جام بلورین می ناب
زاهد خشک که از باده نگردد لب تر — میخورد تا ز چه امروز نیافت آب
روز محشر که حساب همه مردم طلبند — یا رب از سوخته عشق چه پرسند حساب

روی بر تاب ز ملک دو جهان گر تو نوا
ز در میکده از هیچ جهت روی متاب

به عمری که بخوابم شب آمد بشتاب — گرد بیدار مرا بخت به دورش بخواب

تا به پیشه رخ تو دیده حق بین که — پرده برداری رخ و گیسو از چهره نقاب
ی کر از دست تو باشد چه حلال و چه حرام — گر کسی مست تو باشد چه گناه و چه ثواب
برو از بهر خدا زاهد و افسانه مخوان — از من و فصل گل و نرگس مست و عهد شباب
بس همین عاقلت از باده که بر بیدار و — جرعه نه زو ز میان تو و معشوق حجاب
گر به بستند در دیر و حرم بر رخ ما — چون در میکده با شهر نمی [illegible] فتح الباب
مسجد و صومعه آباد کنید ای زهاد — که زاده پیر خرابات مغان باد خراب
دیدم امروز که خون دل مردم میخورد — زاهد شهر که میگفت حرام است شراب

رو نوا از حرم و دیر [illegible] دیگران و بنه
به در میکده سر کوست صلاح از همه باب

حیرتی دارم که داد ای زهره کام رقیب — تا به افسون کرد تا گشتی چنین رام رقیب
صید بندی هر کجا افتاده دام تو بود — تا چه افتاد است که افتادی تو در دام رقیب
ساغر من گشت در هجر تو پر از خون دل — در وصل تو مالامال شد جام رقیب
بود ایامی که از سرین تر دولت روزگار — تلخ خواهد شد ز هجرت تیره ایام رقیب
دیده ام آغاز کار آن کز مهر ترا — گر نمردم نیز خواهم دید انجام رقیب

چون شب [illegible] سیه گشت از غمت روز نوا
همچو صبح سپید روشن از تو شد شام رقیب

تا شوم از غم ایام سبکبار امشب — میکنم رو بدر خانه خمار امشب
صحن خوش بیشه از برون [illegible] — که [illegible] دگر افتاده مرا کار امشب
همه کس بچو رسانی شده از مجلسیان — کس نه است که [illegible] هشیار امشب
آنکه عمری ز می و ساغر انکاری بود — گرده با ساقی تا ز چه اقرار امشب
روزگاری ز دل اسرار مستی بنهفتم — فاش با او بمیان می نهم اسرار امشب
بشوم مست گر از یکدو سه جام ای یار — میکنم درد دل خویشتن اظهار امشب

جمع اسباب طرب کار تمام است نوا
گر در آید ز در آن شوخ پری کار امشب

گرد و نهان که — خورشید یار ب — تا آید آگاه — پرون ز مکتب
آن سرو بستان — جا در دل ستان — تا چند گیرد — هر روز تا شب
شبها که از غم — چون شمع تا صبح — در جانم ان تاب — در جسمم ان تب
با عشق دارم کار و — [illegible] دارم — اندیشه در [illegible] — پروای مذهب
در بزم امشب — ساقه گرفتم — بخشید پیاپی — جام لبالب
دور از تو یارا — از باده مارا — کو ذوق مستی — کو شوق مشرب

گشتم ز جان دست — کردم نوا ان
با یار امروز — اظهار مطلب

ایکه گفتی آمدم بر در بکام خود / آن خلاف وعده دانستم آشنایی چون سحاب
کامیابی گر نباشد مهجور ترا خواب ورا / بخت بیداری که دیده بهم من مشکل آب
فرقه گر یک شیشه با یاران مجلس میخورم / با لب میگون تو من خون دل ایشان شراب
بخورم چندان ز جام وصل گاه که بستم / کاین لب مایل است کشش مرا مستی بالعذاب
چون منی مشکل بکام دل رسد از چون توی / که که امید میشود از وصل شاهی کامیاب
نور آن دل بیکنه آهی که بر روی اثر / نور آن در میشود کیست دیدهٔ آن سحاب

میکنم که تو به از می در این پیری بود
چون نبود راهم فسون شیخ در عهد شباب

چهار در تن آن او که گشت ای دل بیاب / گشته ام از جفای بیشمار بی حساب
مرغکان از صد او آن صنم از خویشتن غافل / تا به شد مرا از یار بیگانه آب
اگر بیگانه ده مجلس جانان نمی بودی / نمی بستند بجا در بر روی آشنا بیاب
مثو بر دل گران که نیست امروز هم از من / که خواهم رفت از کوی تو یا امروز یا فردا

مرا آمد بپایان عمر و سیه است پایش
نوا در دل مگر پر نه یا روز جزا آب

جز عشق تو هر چه در سر ماست / اندیشه سود نیست سود است
مجنون شده عالمی نوا اَم / در دوری عشق از این چه لیلا است

بپنهان

پنهان به دل آتش غم افروز / دارم که ز سوز آه سیه است
بخت آمد و تار سیه برگشت / یار آمد و ناشسته برخاست
گلشن خوش و غنچه در تبسم / دیگر دل بلبلان چه میخواست
آراسته بهر چه باید / مشاطه دگر چه خواهد آراست
کاری چه بکار شیخ دارد / هر کو بکار خویش بیناست
خون دل ما بریز با جرم / جرم از طرف تو نیست از ماست
کس از چه دهد به دست طفل / دل کو نشناخته چپ از راست
ناکامی ما نوا چه آخر / از گردش روزگار سیه است

این زهر که میکشیم باجر
وین سعی که میکنیم بجاست

وصل تو بود مشکل و آسان نتوان یافت / آسان ز پی درد تو درمان نتوان یافت
تا سر ننهی کوی ز میدان نتوان برد / تا جان ندهی محبت جانان نتوان یافت
مانند تو در کشور هستی نتوان جست / همتای تو در عالم امکان نتوان یافت
ای آنکه ز دست ستم و جور تو یک تن / بر تن نزده چاک گریبان نتوان یافت
در عهد ولیعهد که از ظلم نشانه / در دهر چو مرهم از دل خونبار نتوان یافت
ملک ری امروز که ناگشته توان گفت / در شهر ز بیداد تو ویران نتوان یافت

هر چند نوا جست بسی ره به پناهی
از جور تو الا در سلطان نتوان یافت

با همه اهل وفا شیوهٔ خوبان کین است / نیست جرم تو جفا لازمهٔ حسن این است
با جفای تو تحمل اگرش بود که نیست / دل اهسال همیشه دل یار بیاب است
منعی شهر نه در قبیله حلال است و حرام / آنکه زهر است که می تلخ و شکر شیرین است
گفتیم توبه کن از باده در این آخر عمر / واعظ انصاف بده اول فروردین است
دل آیینه رخان جمله ز سنگ است نوا / تا نگویی دل یار تو همین سنگین است

راضیم از من چو جانان خواسته است
از دل و جان کر دل و جان خواسته است

درد تو با دا حرام آنرا که آن / از پی درد تو درمان خواسته است
در قدم ساقی که این می ریخته / عالمی را مست و حیران خواسته است
آنکه آن زلف پریشان آفرید / این دل ما را پریشان خواسته است
ما ز اول مست و حیران بوده ایم / آخر این راه همان آن خواسته است
من رضای یار میخواهم نوا یار / غیر این از یار نادان خواسته است

در ایلخان بسته است رنج بوسه یار
گر نوا نقد دل و جان خواسته است

نوا

هوشیار تر از گوشهٔ میخانه کجاست / شیشه کو ساقی و پیمانه کجاست
دلم از صحبت زهاد گرفت / می پرستان ره میخانه کجاست
واعظ از قول دف و چنگ بگو / میکشان را سر افسانه کجاست
عید شد آنکه بیک جام خرد / از من این سبحهٔ صد دانه کجاست
دیده ام عاشق دیوانه بسی / همچو من عاشق دیوانه کجاست
منکر دیوانهٔ عشقم باری / آنکه دیوانه نه فرزانه کجاست
جانم از هجر رسیده است بلب / دل به تنگ آمده جانانه کجاست
بسیه روزی خود میگرید / شمع را ماتم پروانه کجاست
آشنا را بسر کوی تو جا / نیست از کثرت بیگانه کجاست
همچو مردان که زری تازه دو کون / بگسر آن همت مردانه کجاست

طبع خام نوا را پخته
ورنه در دام تو یکدانه کجاست

مطرب بگو بپرس که انجام کار چیست / ساقی بکار باش غم روزگار چیست
ساقی گر انتظار رقیبان نمیکشی / پیمانه در کف است پس انتظار چیست
وز دیده سوی غیر نظر کرده است به بزم / پس این اشارهای چنین آشکار چیست
عیش چمن بمرغ چمن باد خوش که من / با گلعذار خویش ندانم بهار چیست

چون نیست در گذارت سرو قامتی   برگ طرب مرا لب جو بهر چیست
گر خار خار عشق نگاهت در دلست   ای غنچه لب شکوه ات از جور خار چیست

با پرده یار چون بکنارت گرفته جا
دیگر نوا نزاع تو با پرده دار چیست

نبود خوش با جهان که زمانه گران گذشت   نتوان ز دست خار و خس آشیان گذشت
سودی نمیدهد به وفا گر بسر کنی   چون بی نیازه سر خسکان از کمان گذشت
ای شیخ مگذر ار اگر از حق نمی توان   راه حرم گرفت و ز دیر مغان گذشت
از بهر امتحان یکی از کنج خانقاه   بر اهل کوی باده کشان میتوان گذشت
ای عندلیب برگ نوا ساز کن که باز   فصل بهار آمد و عهد خزان گذشت
نتوانم از حوالی آن آستان گذشت   یکره نهفته ار شتم پاسبان گذشت
آنرا که داد نغمه دل بوش آن [illegible]   [illegible] ز سر سود و زیان گذشت

امشب که بر نهاد در آن آستان نوا
آیا چهار کرد به آسمان گذشت

بهار است و صحن گلستان خوش است   صفای گلستان و بستان خوش است
گلستان خوش است آیه رستان سرود   با صحبت [illegible] رستان خوش است
[illegible] خود برستی مکو   که از خویشتن هر که رست آن خوش است

نگنجد ز بر دست همچون تو شه   ترحم بیا زیر دستان خوش است
تو طفلی میا از دبستان برون   که طفلی چو تو در دبستان خوش است

چو برگ طرب ساز شد در جهان
نوا عشرت اطرف بستان خوش است

دل و جان   بهر تو میدارم دوست   این و آن   بهر تو میدارم دوست
هر چه آید بنظر   دوست مرا   در جهان   بهر تو میدارم دوست
مدعی را که بود   دشمن من   همچنان   بهر تو میدارم دوست
خلق تا زاهد   شهرم خوانند   طیلسان   بهر تو میدارم دوست
غم و اندوه   ترا در دل و جان   جاودان   بهر تو میدارم دوست
چه رسد را   که در آزارم از او   هر زمان   بهر تو میدارم دوست
جان خود را   من از بهر نوا
بلکه آن   بهر تو میدارم دوست
خیر و شر   بهر تو میدارم دوست   نفع و ضرر   بهر تو میدارم دوست
هر بت را   که بود دشمن من   این سبب   بهر تو میدارم دوست
سیم و زر   بهر من آید بچه کار   سیم و زر   بهر تو میدارم دوست
دولت [illegible]   سگ کوی بت [illegible]   بیشتر   بهر تو میدارم دوست

چیست این   دوستی ما جان   اینقدر   بهر تو میدارم دوست
با دل زار   چکارم او را   نه اگر   بهر تو میدارم دوست
گر گشته دردسر   خلق نوا
درد سر بهر تو   میدارم دوست

از تو کام دل اگر نتوان ز سیم و زر گرفت   میتوان کشتن وداع جان و ترک سر گرفت
گشت با غیر یار و دل ز من کو بر گرفت   من جز او کی میتوانم زین سبب دیگر گرفت
هست عیش باده خواران تلخ در زیر که [illegible]   باغ نوشین لبی گر دی توان ساغر گرفت
وصل جانان از کجا و بخت ما از کجا   در ره وصل بتان باید دل از جان بر گرفت
باد نوروزی وزید و لاله سر بر زد که باز   کوه و صحرا بوی مشک و نکهت عنبر گرفت
ساقیا امشب باده با زینه را در جام زر   مطرب امشب ناله در زیر نیه را از سر گرفت
گو نسوزد از شرار آه من این نه فلک   این قدر بس کردیم آتش بچال و بر گرفت
دیده بگشایم بروی یار چون در بزم غیر   کاستین باید مرا اکنجا بچشم تر گرفت

آن پری را از نوا نتوان گرفتن ای رقیب
گر توانی از سلیمان دیو انگشتر گرفت

نرگس جادو ببین کو سحر مبین است   لعل سخن گو ببین که معجزه این است
خال سیه آن مقیم کنج لب او   هندوی آتش پرست گوشه نشین است

بوی

بوی تو مشتاق را نسیم جنان است   کوی تو عشاق را بهشت برین است
جور و همین شیوه تو نیست خوبان   شیوه هر خوب روی که هست همین است
ریزد اگر خون مردمان عجبی نیست   چشم تو مست است و خوی مست همین است
بر سر مهر آمده است با همه دلبر   با من مسکین هنوز بر سر کین است

یار شود با نوا تو نیست کمان
شاه هزار [illegible] گر او نگین است

منظوری الا ظهور یار نیست   ما [illegible] این حاجت اظهار نیست
چشم یوسف بین بهر آن که [illegible]   یوسفی جز یار در بازار نیست
کیست بیند از در و دیوار اگر   یار پیدا از در و دیوار نیست
هست هر سو در تجلی روی او   چشم ما را طاقت دیدار نیست
راز پنهان باید از نامحرمان   گوش هر کس لایق اسرار نیست
بر سر من کارها آورده عشق   بارها این کار را اول بار نیست

من نه تنها مستم از یاران نوا
هر چه می بینم بیک هشیار نیست

[illegible] خوبرویان یار سیه است   زهر آینه آن رخسار سیه است
[illegible] تابان [illegible] گفتار   از آن استاد شیرین کار سیه است

بچشم کی آنکه میگوئی کم آید … تو کم می‌بینی آن بسیار پیداست
در و دیوار آدم نیست تو … وگرنه از در و دیوار پیداست
بلی اعمی نهان می‌بیند او را … که در چشم اولی الابصار پیداست
همیشه مردم چشم تو مستند … نشان مردم هشیار پیداست
غم عشق تو با ما کار دارد … نشان کار از آثار پیداست

به غیرت در بر آن گل نوازا
بر گل آب روی خار پیداست

جز ظهور حضرت حق هیچ نیست … هست جز هست مطلق هیچ نیست
چشم حق بینی اگر داری ببین … کانچه می‌بینی بجز حق هیچ نیست
گردش افلاک هست و دیگر نیست … هست این چرخ معلق هیچ نیست
ماه من خورشید پیش روی تو … گر نه بیهوده بیدق هیچ نیست
هر که او در سر هوای عشق اوست … در هوای جنت و الفی هیچ نیست
رهن جام باده گلفام را … اعتبار دلق ازرق هیچ نیست

فرقه‌ای زکیش با خوشان نوازا
از هو الحق یا انا الحق هیچ نیست

از تو هر جا گفتگوی دیگریست … هر دلی در آرزوی دیگریست

[illegible]

من ترا میجویم و زاهد بهشت … هر کسی در جستجوی دیگریست
ساقی مجلس تو ای امشب که باز … میکشان را های و هوی دیگریست
بوی گلشن نیست با باد صبا … نکهت گلزار کوی دیگریست
رنگ او دارد اگر سنبل ولی … بوی زلف یار بوی دیگریست

خود نوازا از نکورویان شهر
دیده بر روی نکوی دیگریست

که ز مهر تو دل توان برداشت … دل مگر میتوان ز جان برداشت
دل گرفتم توان ز جان برداشت … که ز مهر تو میتوان برداشت
تو ز من از نشان عشق مپرس … که نشان من از جهان برداشت
من و او هیچ در میانه نماند … این دوئی عشق از میان برداشت
[illegible]بین هر که ماه روی تو دید … دست حاجت ز آسمان برداشت
جرس اندر قفای محمل او … از دلم کرده گه فغان برداشت

بر خشن بوسه زد نوازا از دور
عارض نازکش نشان برداشت

بعزم رقص با این قد و قامت … ز جا برخواست گردی قیامت
من از میخانه نگذارم برون پا … برو زاهد تو با جنت سلامت

برو حاجی تو راه کعبه بسپار … که من در پای خم کردم اقامت
نباید داد فرصت اول از دست … چرا باید کشید آخر ندامت
اگر شیخ حرم از من برنجد … من از پیر مغان دیدم کرامت

ملامت میکند شهری نوازا
چه پروا عاشقان را از ملامت

دلا چند از جور خوبان شکایت … بجائی نخواهد رسید این حکایت
نخواهد گرفتار خوبان رهائی … ندارد جفای نکویان نهایت
چه میخواهی ای شیخ از من من از تو … نجویم نجات و نخواهم هدایت
ز حوری و غلمان سخن چند زاهد … شنیدم بسی زانها چندین روایت
بود باز چشم مست تو ساقی … که نوشیدم از نرگس چشم عنایت
مناسب ساقی تنگ ظرف من … مرا میکند نیم جامی کفایت
اگر از ستم دوست خونم بریزد … از آن به که جویم ز دشمن حمایت

نوا قصهٔ درد دل با که گوید
که صاحب دلی نیست در این ولایت

از تو غیر از تو تمنا غلط است … این تمنا ز تو از ما غلط است
درد عشق تو هیچ کس را چه جا … چاره بیجا و مداوا غلط است

هرچه خوانم

هرچه خواندیم بجز قصهٔ عشق … هرچه دیدیم سراپا غلط است
حرف فردا زدن و امکندن … عیش امروز بفردا غلط است
در میان نیست من و او لیک … این حکایت ز تو و ما غلط است
ذره و دعوی خورشید خطاست … قطره و لاف ز دریا غلط است

هر زد ستم نزد سرچو نوازا
از درت گر بکشم پا غلط است

هرچه پیش آمد ز نیک و بد گذشت … نیک یا بد هرچه پیش آمد گذشت
صبح شادی عاقبت خواهد دمید … روزی این شبهای غم خواهد گذشت
من چو نتوانم بمقصودی رسید … میتوانم باری از مقصد گذشت
با قد او از قد طوبی مگو … کز قد طوبی بناز آن قد گذشت
که تواند ز آستان آن پری … آدمی از بیم دیو و دد گذشت
با سگ کوی تو باشد همنشین … تا کجا قرب رقیب از حد گذشت

با قبول و رد نوازا نیست کار
کار رندان از قبول و رد گذشت

که میتوان براهش ترک جان بگفت … چون میتوان نگفت که میتوان نگفت
گر بایه داشت قوت پرواز آشیان … مرغ دلم که در قفس از آشیان نگفت

[illegible]

چندانکه گفت مرغ چمن داستان عشق | گلبه‌ستان هنوز ز صد داستان نگفت
پرسید هرکه چیست گناهش که میکشی | این پرده دار ز شرم جواب آنچنان نگفت
ماهی چنین برون ز نهان هرکه رو نگفت | باید دگر ز روی مه آسمان نگفت
شبها به تنگ آمده خلق از فغان من | روزی فغان کسی در این آسمان نگفت

گفته است هرکه باده حرام است ملا
سوگند میخوریم که پیر مغان نگفت

باز از نگاهش آشنائی تازه است | آشنایان را ز نو این هم بلای تازه است
پیش از این در جام مستان می نمیکرد این جنون | در میان آورده شاخ این بنای تازه است
هر جفا کو میکند دارم ز پی چشم وفا | گرچه آن بار رحم در دگر جفای تازه است
سوی من می بیند و چشمک زنان با همدمی | زیر لب میخندد امشب این ادای تازه است
در بهای بوسه دل میخواست جانان پیش از این | این زمان جان میستاند این بهای تازه است
مرده بودم در شب هجر آمد و احیام کرد | مدعی را لعبه از این هر شب عزای تازه است
سرو را شد کهنه در بر یک قبا هر روز لیک | در بر آن سرو سیمین بر قبای تازه است
زرد رویی را که هر از هجر در شاخ بود | امتحان کردیم مرگ او را دوای تازه است

ناله‌ها دارند مرغان کهن در هر بهار
ناله نو در نوا اینک نوای تازه است

دل ما کز

دل ما کز تو طلبکار غم است | از غمش گر نکشی خون ستم است
غم عشق تو که از مه بیش است | اگر از بهر دل ماست کم است
صفت از دست مده فرصت عمر | فرصت عمر همان یکدم است
طایر دل که بدام تو فتاد | مکشش زار که صید حرم است
نکند ای در مینا نه نگر | که بیک ساغر می محتشم است
همت از دست تو گر می خون است | در مذاقم اگر از جام جم است

نشود شاد دلم جز از غم
شادی هست گر او را غم است

از حال دل مپرس که از هجر خون شده است | بیچاره مدتیست کز این درد خون شده است
زین پیش یار راه وفا می سپرد و بس | با مهر و تند خو و جفا جو کنون شده است
از هر فنی که هست دل خلق میبرد | در دلبری عجب همه فن ذوفنون شده است
چرخ از نخست بوده همین کج روش ولی | امروز دور چرخ که واژگون شده است
من اعتبار از این نه هم لیک دیگران | گوینه حسن روی تو از خط فزون شده است
گویا مده ز دست دل و جان باختیار | اکنون که اختیار ز دستم برون شده است

از دست راه میکده یکی میده نوا
آن را جناب پیر مغان رهنمون شده است

صحن گلزار است یا کوی کسیست — مشک تاتار است یا بوی کسیست
سرو این یا قد دلجوی کسیست — ماه این یا روی نیکوی کسیست
در است گر عیسی دم جانبخش این — معجز لعل سخن‌گوی کسیست
ز آتش دوزخ که میگویند خلق — شعله‌ای از تندی خوی کسیست
یافتم آخر دل گم‌گشته را — کار کار لعل دلجوی کسیست
ننگرد سوی کسی از هیچ سو
تا نوا را چشم دل سوی کسیست

کام دل بود گر بهار گرفت — هر که جام از دست یار گرفت
ناله چون عقده ام ز دل نگشود — دلم از ناله‌های زار گرفت
از دل بیقرار در عجبم — که در آن طره چون قرار گرفت
بست باید مرا الحب سرشت — زان سر کو که غیر بار گرفت
از کنارم تو رفتی و بیان — بازم اندوه روزگار گرفت
حکمم گر قضای دل بزدم — دل ز دستم اختیار گرفت
چند ای مدعی بکام بری
که نوا ترک کوی یار گرفت

غیر از ظهور حضرت جانانه هیچ نیست — ای آشنا مترس که بیگانه هیچ نیست

گر در میانه

گر در میانه هیچ نه بینی جز آن صنم — فرق میان کعبه و بتخانه هیچ نیست
دانی بگوی باد بشب گر سحر کنی — کاین قصهٔ بهشت جز افسانه هیچ نیست
دنیا چو دام و لذت دنیا چو دانه است — در دام غم مپیچ که این دانه هیچ نیست
در دفتر زمانه گر از دل غمی برد — غیر از حدیث شاهد و پیمانه هیچ نیست
ای دل لخت بود پریشان چو زلف یار — جرم نسیم یا که شانه هیچ نیست
از زلف یار سلسله باید بپای نوا
گاه عقل ور دل دیوانه هیچ نیست

با تو زندان مرا گلستان است — گلستان نیست بی‌تو زندان است
چون ندانست قدر وصل تو دل — پیش از این مستحق هجران است
گر دهی زهر از تو شیرین است — گر کنی جور از تو احسان است
پای عشقت چو در میان آمد — عقل اندر میانه حیران است
دین اسلام را اگر زاهد — می و معشوق و نقل نقصان است
کفر ما هم شرایطی دارد — این که گفتی تو شرط ایمان است
گر نوا کرده توبه از می و جام
غلطی کرده و پشیمان است

بخت بر مغان بگوش نهان گفت — که رازهای نهان آنکه زبان گفت

نگشت بوالهوس آگه که رشتهٔ عشق این — حکایتیست که دانا بهفت و نادان گفت
برهروان عشق که رسد گران جانی — که در رهش نتوان ترک ایمان گفت
خوش است اگر بلب زنبار تحت تمت — که ترک یار و سر و دست و پای کوبان گفت
ز باغبان شده دلتنگ عندلیب مگر — که از فغان قفس باز در گلستان گفت
طبیب عشق که بود کی دوای هر دردی — نبرده است کسی جان ز درد هجران گفت
نه زان همه گر شیخ شهر ما را — که بی خبر ز غم عشق باشد انسان گفت
بدست جام و نگاهبانی خویشتن چه شبه — نمیدهم قدحی را الکتب ایران گفت
رسید خنده زنان یار دیده سوی نوا — ترا ز حیرت شب دوز دیده گریان گفت
مرا است از غم عشق تو شکایت گفتم
کدام شکایت از دوست آسان گفت

از هر کسی که بنگرد آن آستان برآست — ماه گوی یار حیف گر این ناکسان برآست
روی زمین اگر ز غم آسمان پرست — غم نیست چون سر اهل دل گران برآست
واعظ حدیث کوثر و غلمان و حور عین — با ما مخوان که چشم خرابات بیان برآست
از دست رفت دیده و شد خون دل تهی — ور کین ماه هنوز ز دل آسمان پرآست
بر دل منه رقیب لوصلش گران قبیل — سیر ستاره باز ز دور زمان برآست
از بیم قصه که نیاورده بر زبان — دل با تو هر کجا که دم در میان برآست

افغان

افغان عندلیب بجایی نمیرسد — گر بانگ زاغ گوش گل و باغبان برآست
غم نیست گر تهی شده پیمانهٔ نوا
خمهای سال خورده پر از پیمانه برآست

تا در دل و سینه آه نگذاشت — غمهای تو پا بر آه نگذاشت
چون گشت دلش ز آه من گرم — نگذاشت زمانه آه نگذاشت
با من سر مهر داشت آن ماه — بی مهری مهر و ماه نگذاشت
در تیره شبم رسید ماهی — این آه و دود سیاه نگذاشت
شاداب شود ز ابر رحمت — سیر فلک این گیاه نگذاشت
یا رب چه گناه تا بریزد — خون من بی گناه نگذاشت
تا داد نوا به در آن در
بسیاری داد خواه نگذاشت

هر که زصدق و صفا روی دل از سوی اوست — نافه روی از در دو کون مدنظرش روی اوست
کعبه حاجات ما طوف سر کوی اوست — روی مناجات ما طرف سوی اوست
آنکه ز خود شیم ربود عشق رخ یار بود — وانکه بدام کشید سلسلهٔ موی اوست
آنکه چو از شست جست آمد و در دل نشست — دیده ز دل شست دست ناوک دلجوی اوست
سرو دل از دست ما یا قد دلجوی یار — مهر فروز ذره این یا رخ نیکوی اوست

از نظر عاشقان نیست زمانی نهان … هر ذره از گلی عیان رنگ و بوی اوست
هر سو اشک ز راه است و از نگاه
هر جا اگر بگوش رسد خوش نوای اوست
از عندلیب ناله و از ما فغان خوشتر است … آری فغان و ناله ز ما عاشقان خوشتر است
ما را که می پرست و خرابیم از جهان … دیر مغان و خدمت پیر مغان خوشتر است
گویند صحبت یار چه شیخ و چه برهمن … بشنو که ذکر دوست بهر آستان خوشتر است
باز آ از آن حکایت معشوق دلبر کن … کاسرار عشق دوست ز رمز نهان خوشتر است
با رهروان عشق ز نام و نشان مگو … کم گشته دیار وفا بی نشان خوشتر است
مرغ چمن شود بچه امید نغمه سنج … چون از خروش زاغ دل باغبان خوشتر است
عالم خوش است این ز گل و ارغوان گلستان … از دست گلرخان می چون ارغوان خوشتر است
گلزار خرم است و در این فصل گل نوا
گر باشدم ز شاخ گل آشیان خوشتر است
این چاک دل ز ناوک خنجر نگاه کیست … گر نیست کار کار تو این کار کار کیست
تنها تو ای که می‌بری از هر دلی قرار … گر نیست با قرار تو دل بیقرار کیست
هر سو نشسته چشم براهی در انتظار … دانستم آشکار که این رهگذار کیست
تنها نه کف ز دست همین اختیار من … از عشق او نرفته ز کف اختیار کیست

از جهان

من در میان خون همه شب در فراق او … تا آن کناره کرده ز من در کنار کیست
جان داده بیشمار بکوی تو چون نوا
در جرگ عاشقان تو او در شمار کیست
از آن سر کوی تو بی بهره گو رفت … صد شکر که آن بیهوده گو زان سر کو رفت
ای شیخ بگو توبه چسان بشکنم اکنون … کز خم بدر آمد می و از خم بسبو رفت
تا از پی او آمدن خود برساند … چون باد بیا خواست رقیب از پی او رفت
آن عمر که بگذشت به بیحاصلی ای دل … انگار که باز آمد و باز آمده گو رفت
غم نیست ز تن رفت اگر جان بسوی جانان … بگذشت ز سر پا اگر این آب بجو رفت
رو سوی جهان کرد گر از کوی تو زاهد … زان کوی خرابم بچه شرم و بچه رو رفت
من هرچه در صلح زدم تا بنشیند … بگذشت و ز بزم آن صنم عربده جو رفت
جز عهد دل بی گنه آخر نه جز من
آواره نوا وز پی آن روی نکو رفت
در فرقت تو آنچه ز من باز مانده است … چشمی براه و گوشی بر آواز مانده است
با آنکه خون شده ز غم عشق در دیده ریخت … پنهان هنوز در دلم این راز مانده است
پوشیدم از جهان ز غم عشق چشم و بانگ … چشم دلم براه غمش باز مانده است
نگین من نهاده بر آتش سپند ناز … با من هنوز آن لب ناز مانده است

گر رفت از شرار آه من قفس پر بود … مرغ دلم را که زیر پرواز مانده است
دارد هزار سحر عیان چشم جادوئی … ظاهر نکرده دعوی اعجاز مانده است
غم نیست هیچ دل اگر ز بر من کناره جست … نرگس درون سینه چو دمساز مانده است
گر رفت آرزوی دو کون از دل نوا
عشق تو که آمد از همه ممتاز مانده است
هر دو کش بار غم روزگار کم نگه داشت … چه بار غم که بیاد ورد و دوری هم نگه داشت
چرا که تیره شد از آه من آسمان دیگر … چه سود دیده که ما و ترا بهم نگه داشت
پر بیرم از لب بام تو چرخ بی الطاف … کبوتر چو منی را ز آن حرم نگه داشت
کجا نداشت دل من هوای آزادی … که سخت گره آن زلف خم بخم نگه داشت
زهی کرامت بخشنده کان که میکشند … نشان فقر فلان خواجه از کرم نگه داشت
گرفت به تشنه لبی جرعه‌ای نمی بخشند … چه تشنه [illegible] نگه داشت
نوا براه حرم رفت اگر چه چو پایان
زیارت حرمت بتخانه و صنم نگه داشت
این دیر و حرم همه فسانه است … مقصود تویی دگر بهانه است
این ماه تو از میان چو برخاست … آن ماه نشسته در میانه است
ای رفته بخواب غفلت از جای … برخیز که کاروان روانه است

ای طایر

ای طایر آشیانه قدس … اینجاست چه جای آشیانه است
مخمور چو چشم خویش هر روز … بار از اثر می شبانه است
آنرا که بیاد نام خود نیست … آثار وفا در این زمانه است
افتاده نوا بدام و خوش
با اینهمه باز سوی دانه است
زد بس که سنگ و مینا شکست … سنگ دلی شیشه دلها شکست
بر سر بازار کش میخانه خورد … سنگ جفای تو دل ما شکست
تا تو نهادی بره صید دام … کنج قفس رونق صحرا شکست
مست شو از آن لب میگون چه شد … ساقی اگر ساغر صهبا شکست
گر شکستی تو ز سنگ ستم … جز تو که و از چه دل ما شکست
خوش است شکستن دل عشاق یار … شیشه دلها همه یکجا شکست
المنه از محبت نادان نوا
محبت نادان دل دانا شکست
چو شب روزم چنین کز هجر یار است … گناه روزگار آشکار است
سیه روزم چنین کز هجر یار است … نه جرم او گناه روزگار است
من از جان ناامید و همچنان دل … بیاد روی یار امیدوار است

نه هم همتی راه که ره نیست   مرا زان ره که او در راه کند است
نگارم با غم هجران چه سازم   که از وصل تو اینم یادگار است
چه میخواهی ز من ای توبه فرما   چه جای توبه در فصل بهار است
ندارم اختیاری چون کنم من   که در عشق تو دل بی اختیار است

نوا عالم اگر اغیار باشند
نباشد غم چو جانان یار یار است

این جهان غیر از تماشا هیچ نیست   جز تماشا حاصل ما هیچ نیست
شور عشقی باید از ابنا که هست   در سر ما غیر سودا هیچ نیست
اندر این جا هر چه میخواهی تو هست   من نمیگویم که اینجا هیچ نیست
فیض هستی ذوق مستی شوق وصل   لیک این جز بهر دانا هیچ نیست
هر چه در کون و مکان پیداست او   آنکه میگوید نه پیدا هیچ نیست
آشکارا نیست گویم آشکار   آنکه گوید آشکارا هیچ نیست
چند از این زهد ریا زاهد بیا   عشق پیدا کن که اینجا هیچ نیست

گر نباشد عشق مه رویان نوا
حاصل دنیا و عقبا هیچ نیست

صفحه نوروز آمد و دلها خوش است   گشت گلشن و ساحت صحرا خوش است

ساحت

ساحت گلزار یا کنج قفس   هر کجا دل خوش بود آنجا خوش است
جای او ما نیز در دل میدهیم   چون دل غم در جهان با ما خوش است
با صلاح و زهد رندان را چه کار   هر چه عاشق پیشه سودا خوش است
آنقدر گر عاشقان عجز و نیاز   از نکویان ناز و استغنا خوش است
طبع رندان است بر صاحب دلان   بزم اگر خوش با تو بزم آرا خوش است
غیر را هم دل نیاید جای تو   همچو من یک امشب و فردا خوش است

جان بهای بوسه ای دادم نوا
زانکه سودای چنین یکجا خوش است

باده گلفام هست و یار گلرخسار هست   جمع بر گشته ام از گوشه اغیار هست
در کنارم یار مست است و سر گرم شراب   شکر لله کامشب بخت چنین بیدار هست
هر چه آید گو بیاید چون بلا بی نسبت   هر چه باشد گو نباشد چون وصال یار هست
ای پشیمان گشته گر چه دل داری بیار   هر کرا گوینده آنجا هست و آن خمار هست
اگر با این ضعف پیری توبه از می میکنی   توبه کن زین توبه تا یارای استغفار هست
عهد خوبان را ثباتی نیست گفتم ای رقیب   آن سخن است در دوری آب و ستاره هست
زاهدان را ره نباید داد در کوی مغان   یک شاهد و مطرب در آنجا نیست صلح اگر هست
تا به بیماری نوا داده است دل از [illegible]   الغنی چشم ترا با مردم بیمار هست

اگر توان گفت ز بیماری دل امشب   امشب که در فکر پرستاری دل است
ما را که نشستیم در این ره ز سر جان   پیداست که زین بیش سر دلداری دل است
دردم تو از قید بد و نیک زمانه   رستم من و کارم به گرفتاری دل است
نابسته بحرف که مینالد ز پا قلم   این کار فغان و اثر زاری دل است

خود عزت خود میدهد از دست وگرنه
بیهوده نوا در طلب خواری دل است

از کوی مغانم مکن ای شیخ ملامت   یکبار اگر بیانم و یکبار سلامت
آلایش تن تا نشوی چه آیین و چه تقوی   آسایش جان جوی چه کشف و چه کرامت
زان توبه که کردیم ز می باز شکستیم   از کرده خود کم نکشیدیم ندامت
درد دل خود ای طبیب غم عشقی   ما از تو چه پوشیم که پیداست علامت
دور از سر کوی تو که بی خواه تو بنیاد   امشب چه زدم داد ز فردای قیامت

چشم تو اگر خون نوا از مژه ریخت
آن کیست که خواهد ز چنین ترک غرامت

من نگویم که کفر رنگ او عبث   چند گوئی از نصیحت گو عبث
من کجا با نکشم از کوی تو   تو مکش در هم خم ابرو عبث
وصل او دارد ز پا هجران من   میدهم دل را بوصلش خوب عبث

عرتا

عرتا کو در سر کوی وی یم   خوار گشتم در سر آن کو عبث
آنکه من در راه وصلش میروم   گاه از پس گاه از پهلو عبث
من بیک ابروی او دادم جان   تو مکش تیغ کج بر رو عبث
سروی بالا بجز در بوستان   با وجود آن قد دلجو عبث

ترکش که میکنم من گو نوا
این سخن بیهوده گو میگو عبث

هر گدا شاه است سلطان محتاج   بر من ای شه خوبان محتاج
بتو محتاج چنانم من زار   که به تن غالب بیجان محتاج
بتو ای کافر بدخو یارب   نشود هیچ مسلمان محتاج
من تهی دست چنین مانده و پر   دارد از جور تو دامان محتاج
دل غنی بود ز وصل تو و شد   حالیا از غم هجران محتاج
بانیازی چو تو در عالم نیست   همچو من کیست بدوران محتاج
عاشقانند ز لب [illegible] هم   نیست کس در تو بدرمان محتاج
هر که چیند گل رخسار تو نیست   بتماشای گلستان محتاج

ای طبیب دل عشاق نوا
درد مند است بدرمان محتاج

خوبان نشناسند ره مهر و وفا هیچ / این قوم ندانند بجز جور و جفا هیچ

در آن دل بی‌رحم که من دیده و دانم / هرگز اثر مهر و وفا هست کجا هیچ

با اینکه ز بیداد تو من شکوه نکردم / تا بنهمه بیداد بنمود از تو روا هیچ

یکبار نیاورد به زبان از تو بیایی / این بنده آمده شد بار جفا هیچ

چندان ز رقیبان سخن و رفتارم / کز هیچ طرف نشنوم آواز درا هیچ

در حیرتم از سر دوران که ز گردش / آثار بهم پیدا بجز صوت صدا هیچ

جان در غم رهت کردم و دریغ [illegible] / باری ز جفا شرم کن ای شوخ نوا هیچ

هست در کیش ما شراب مباح / همچو در کیش شیخ آب مباح

هر در کار ما بود نیکو / لیک در کار ما شتاب مباح

کی بود توبه از می و معشوق / خاصه در موسم شباب مباح

آنکه گوید که نیست باده بهار / در چمن بام سحاب مباح

چشم از آن روی کز لبان چشید / در شب وصل نیست خواب مباح

بیرم از دل هر که نیست فراخ / شاه را از ره خراب مباح

می برد غم ز دل که گفت که نیست / نغمه بربط و رباب مباح

هست در شرع ما ز میخانه / با کسی‌دان ز هیچ باب مباح

با نوا در پی دین و آئین است
اینهمه جور و عتاب مباح

میان رفتم من دیوانه گستاخ / مرو این ره تو ای فرزانه گستاخ

سرافرازان درین ره سر نهادند / منه تو پای در میخانه گستاخ

بو صدت پا بیاری برد زاهد / مشو زین سبحه صد دانه گستاخ

دلا از شعله خویشی حذر کن / ببین تا سوخت چون پروانه گستاخ

خورم خون تا که تا چند بینم / نهد لب بر لبت پیمانه گستاخ

ادب تا که نگه دارد دل من / کند در زلف او ره شانه گستاخ

نوا [illegible] زیر [illegible] گفتم
مرو پروا [illegible] پروانه گستاخ

شکستی گر ز سنگ کین بجا بود / تو بشکستم دل و آتش سزا بود

چگویم شکوه از جانان بر خویش / اگر خون دلم خوردی روا بود

نگو خون دل ما ریخت بی جرم / که اظهار محبت جرم ما بود

ندانستم چو پیچیدم [illegible] / که از دام تو آزادی بلا بود

شدم نومید و دل از جان بریدم / چو دیدم درد عشقش بی دوا بود

امید رحم از معشوق بیجاست / ترحم در دل خوبان کجا بود

جهان دیدم در آن ساقی دو عالم / که جام آینه گیتی نما بود

که انشا بر در میخانه میگفت / که گر جایی نبودی جم که ابود

نه اکنون یار با بیگانه پیوست
نوا پیوسته با او آشنا بود

یار یاران ز چه در روی رقیبان می‌پوشد / گل چرا در خود از مرغ چمن می‌پوشد

تازه آن یار کهن بر سر ناز آمده باز / عارض خویش ز یاران کهن می‌پوشد

با همه جرم رقیب آمده بر در که یار / گنه خویش بصد حیله و فن می‌پوشد

بسته عهدی که ز من راز نپوشد اکنون / راز خود را ز من آن عهدشکن می‌پوشد

فاش با غیر سخن گوید و بیند چو مرا / از من آن نکته به تغییر سخن می‌پوشد

جامه گر زرد و اگر سرخ برازنده اوست / آنچه آن سرو قد و سیم بدن می‌پوشد

لاف قرب تو زنم پیش رقیبان که غریب / خواری خود ز عزیزان وطن می‌پوشد

جامه در بزم نوا کنده ز بر یار امشب
غیر فرداست که زین رنگ کفن می‌پوشد

جفا با یار کین هستا [illegible] نا کرد / شکست دل ز غصه [illegible] نا کرد

نسیه است آیین جفا یار / چنین تحسین او را [illegible] کرد

کجا بیگانه با بیگانه این جور / کند کان آشنا با آشنا کرد

ندانم آن طبیب دردمندان / که این درد بیماران دوا کرد

بیا کام دل صد چاک که دارد / شبی جا در کنار من کجا کرد

بهر جا آن قیامت قامت [illegible] / بپا بر خواست آشوب بلا کرد

دعا در دشنام و میگویم [illegible] / که یا رب در حق من این دعا کرد

نمیگردی ز من دوری تو دانم
که این تاثیر بخت نارسا کرد

کرم سیم و زری بود و چه شد شاه کرم دارد / کسی کو دامن شاهد بکف دارد چه غم دارد

محبت گر چه با ما بیش آن زیبا صنم دارد / ولی لطفی بدین مهری که ما داریم کم دارد

بچشم خواری ای زاهد چه می‌بینی سوی رندان / مرا باده که پیر میفروشان محترم دارد

بگیرم میکده [illegible] / که مطرب معجزی [illegible] دارد

بنازم همت پیر مغان کز جود عام او / گدای در که میخانه برکف جام جم دارد

ز حال دیده و دل [illegible] / سرشک [illegible] این آن فغان [illegible] دارد

اگر خواهی بریزی خون دل [illegible] / ولی هر شیخ [illegible] حرمت [illegible] حرم دارد

مکن گر با نوا داری سر بیداد و بیگانگی
که او با این تحمل تاب چندین ستم دارد

یا [illegible] دارد / بهر غیری نه بهر ما دارد

آن بت پر جفا همین با ما   نه بهر کس سر جفا دارد
سرد جان خواست اول از من یار   تا از این پس سر جفا دارد
منشور در عشق بهبودی   کز کو بیند از دوا دارد
خواجه ما ز بنده پرسیده است   پادشاهی سر گدا دارد
چند روزی در آستانه او   جای بیگانه آشنا دارد
شیوهٔ مردی ز خلق مجوی   زانکه این حکم کیمیا دارد

ای گدا یا میفروش نوا
چشم بر همت شما دارد

بار روزی تو یار دل یا البته خواهی شد   شب چون شمع بزم افروز ما البته خواهی شد
اگر اکنون جفا کاری چه شد طفلی تو دامان   چو دانا میشوی زاهد وفا البته خواهی شد
ز ما گر میکشی بیگانه اکنون بار روزی   خلق خواهد رمید و آشنا البته خواهی شد
چو تو امروز در بزم او جا داشتم هر دم   تو هم چون من نه بزم او جدا البته خواهی شد
کنون تا میتوانی جور کن ای بیوفا کاخر   نه مردم من اگر سیر از جفا البته خواهی شد
بر عاشقی ای زاهد گرفتار آن بیاری بر   بیا سوی گلستان ای صبا البته خواهی شد
نخواهی کرد اگر از آه مظلومان حذر گفتم   تو ایلام گرفتار بلا البته خواهی شد
نگو بشنو از زبان خموشی کنم رام ای رسوای   زبان فهم تو دیار نوا البته خواهی شد

تاثیر اگر

تاثیر اگر آه سحر داشته باشد   باید ز دلم یار خبر داشته باشد
دور از تو تجلی چه قدر داشته باشد   مشکل دل من صبر اگر داشته باشد
هر یم بهر جا وصل تو بر بسته در دانم   کاین هیبت دعا یا که اثر داشته باشد
شستم شب هجر تو ز جان دست که آیا است   آن شام سیاهی که سحر داشته باشد
قاصد ز در دوست گر از دل خود بیخبر آمد   دیگر ز دل من چه خبر داشته باشد
باشد تو پری و چه پرست دیو در آن   زنگیانه بهر چون تو پسر داشته باشد
با اینهمه خواهم که نمیرد پدر تو   طفلی چو تو بایست پدر داشته باشد
در مزرع دل تخم وفای تو که کشتیم   جز دانه حسرت چه ثمر داشته باشد
ما سر بره عشق تو با باک نهادیم   سهلی است گر این راه خطر داشته باشد
امروز که زاهدی نظر افتاد بنا جای باغ   باید برخ خوب نظر داشته باشد
خوشتر باد بر آن طایر فرخنده در این باغ   پرواز سر شاخ که پر داشته باشد
کعبتی که بود صبر روای غم هجران   گویم بدل خویش اگر داشته باشد
دل چاره این درد گر از صبر بجوید   شاید به از این فکر دگر داشته باشد

در عشق تو گو نیست نوا بی اثر افتاد
یارب به از این کس چه اثر داشته باشد

صباح عید شد و من خراب خواهم شد   بسوی میکده با صد شتاب خواهم شد

اگر تو ساقی مجلس شوی و باده دهی   به نیم جرعه من اول خراب خواهم شد
غم تو تازه جوان این چنین که دارم من   ز غصه پیر بعهد شباب خواهم شد
براه شوق روان ذره وار چو خورشید   که در رفته رفته همه آفتاب خواهم شد
اگر بصفحه آن رخ کشد خط بطلان   زمانه من پس از این بی کتاب خواهم شد

نوا روم بجهان گر ز آستانه دوست
که همچو آب بسوی سراب خواهم شد

نرگس آن نازنین پیوسته چین بر ابروان دارد   ندانم جور او این است یا جور رقیبان دارد
درین گلشن که از بیداد خزان دارد   بحال عندلیب سوزدم دل کآشیان دارد
چه جای طعنه بر بدمستی ما هر که میخندد   نه با ما این کنایت بلکه با پیر مغان دارد
همانا از ریاض کوی آن جانانه می آید   نسیم صبحدم کامروز گوئی بوی جان دارد
اگر راحت همین خواهی منه سر اندرین وادی   ره عشق است این و صد بلای ناگهان دارد
همین حاجت در کوی تو بار او زهر در کشتن   بهر شاخی که بینی عندلیبی آشیان دارد
ز سنگ کین ندارم باک خواهم گرد چون   رهی در آستان او اگر صد پاسبان دارد
مرو ابنوه با سود و زیان این جهان یکسر   بیا بگذر از این سودا که سود آن زیان دارد
چنان من راز خود را در میان ننهاده ام با او   که پیر میفروشان راز خود از من نهان دارد
میان با این حقارت سوی میخوانی   نوا باش که جا در خلوت پیر مغان دارد

نوا اگر

نوا گر قصه جانم بیکبه جانانه گوئی سکن
کسی کو دل بجانان داد که پروای جان دارد

دل چون ز غمت بجان نیاید   جان هم تو بلب چنان نیاید
مهر از دل سخت یار دانم   کاین کار ز آسمان نیاید
کی شاد شود ز وصل جانان   آن کز غم دل بجان نیاید
در آن دل سخت دیده از کار   کار است که از فغان نیاید
چون ناوک آه کارگر نیست   غم نیست که بر نشان نیاید
در کنج قفس بسوی ما کو   یکبار هم آشیان نیاید
میمیرم اگر بقصد جانم   آن دشمن دوستان نیاید
دل رفت یقین اگر بر یار   دیگر سوی من گمان نیاید
گفتی بر من میا نوا را
چاره اگر توان نیاید

روزی ور سر کرم امان داد   آخر باید ز هجر جان داد
جز من که نداد کام من یار   کام دل هر که در جهان داد
گو دلبر قدر دل شناسی   باید ز چه دل باین و آن داد
بس نیست که نقد رای و تدبیر   از دست بپای آن جوان داد

چرخم که نشانهٔ ستم کرد   یارب که مرا با و نشان داد
این مرغ دل جمونش در دام   داد دل خود در آشیان داد
باید چو تقاضای از پا دل   یکباره بدست دل ستان داد
از وصل نشد دل نوا شاد
تا از غم هجر مرد و جان داد

من و ترکی سر و معشوق این از من نمی آید   دلا این پیر رندی این کار نحس نمی آید
نگاری صد خطر در وادی عشق است حیرانم   که ره پیمایی او را یار از ما من نمی آید
برغان قفس تنگ است کار از هیچ کلی یارب   چه شد باد صبا کز ساحت گلشن نمی آید
کند آگاه را نامهربان با غیر اگر خواهد   برابر هیچ کس با چرخ زان فن نمی آید
نگر از روی یوسف دیده ام روشن شود ورنه   نگاری بشیر و بوی پیراهن نمی آید
نگارا از تو دارای دل صد چاک بستانم   ترا از آسمان دامن بدست من نمی آید
بیا تا راح گلشن پا نهد در باغ چون گلها   ز دست بلبلان جز ناله و شیون نمی آید
صدا ابری دید با تنگدستی خوشه چینی را   که بوی خیری از این صاحب خرمن نمی آید
نمی آید بیا در بزم من شمع ای پروانه   که از دنبال او غیری چو اهرمن نمی آید
دو روز عمر فرصت دان و جام جم ...   که گر رستم برون از چه بیژن نمی آید
نوا از دوستان دارم شکایت هیچ دارم   نگارم شکست القصه از دشمن نمی آید

چو با کسی ز برادر سنا چه ای نشیند   ز دست گر همه شخن چه ای چو ما نشیند
مرا نشسته به بزمی چو یار آید و بیند   بهانهٔ تنگ جا آرد و بپا نه نشیند
چو آشنا بر بیگانگان نشسته صدا را   ستمگری که به پهلوی آشنا نشیند
به دیده وام قدمی رنجه کرده یار و بیند   تهی نکرده ز مردم چو دیده جا نه نشیند
دعا کنید حریفان که به حریف محبت   جهان بیاد زد و نقش به دعا نشیند
شکایت از تو ندارم که با نوا نشینی
بجای شکوه اگر شاه با گدا نشیند

گفتم شود ز وصل تو دل کامران نشد   دل کامران ز وصل تو نامهربان نشد
غم نیست گر بکام من آن دلستان نشد   شادم که غیر نیز از آن کامران نشد
نزدیک شد شود ز آتش آگاه مهربان   با من چو بود بر سر کین آسمان نشد
می خواستم بشاخ گل آشیان کنم   بر من بهر ره نالهٔ من آسمان نشد
شد عمر صرف کنج قفس و شکنج دام   هرگز مرا بشاخ گل آشیان نشد
بخت بدم نداد در آن آستانه جا   تقصیر هیچ از طرف پاسبان نشد
با جام ارغوانی و با گل جی مرا   رنگ گشایشی رنگل و ارغوان نشد
افلاک باسکان در شن همنشین همه   محروم تر ز من کس از آن آستان نشد
... ز جور رکفت نوا ...   گفتم کنم ز جور و جفا امتحان نشد

یا رب صدق من و کذب دگران میدانند   هوس و عشق ز تاثیر فغان میدانند
گروه از رنگ اثری در دل او گرم عشق   قدر آه دل ما سوختگان میدانند
نیست حاجت که کنم درد دل خویش بیان   که مثل همه ناکرده بیان میدانند
تند فهمی که اگر مطلبی از دل گذرد   پیشتر کاوری از دل بزبان میدانند
آنکه من از غم آن تازه جوان پیر شدم   داد در از کار خبر پیر و جوان میدانند
می زنم لاف که در بار تو در بزم زر و سیم   که ندارم زر و سیم نشان میدانند
فرق من در حرم و دیر ندانم ای شیخ   تو نمیدانی اگر پیر مغان میدانند
آنکه حاصل نشود کام نوا از لب یار
من یقین دانم و خود نیز گمان میدانند

صبح چون پیر مغان میخانه را در باز کرد   از کرم اول من میخانه را آواز کرد
پای ها بنا زنی چو آمد در میان در راه عشق   عاشق بیرنگ را از بوالهوس ممتاز کرد
آن شه خوبان چو بر اورنگ شاهی پا نهاد   ملک دلها را مسخر دیده دست انداز کرد
میزند لب بر لب ساغر چه آید برون   آن مسیحی دم چه شد کز دعوی اعجاز کرد
آشکارا گشت اگر راز غم عشق نوا
ناله بی اختیار و دیده غماز کرد

ای زده صد کام با بد نام چند   همدلان با ما زدن هم کام چند

باده ما مکن به بیجامی که ما   از تو می سازیم با دشنام چند
برده آرام من تنها که برد   از دل عشاق چند آرام چند
آرزوی چند دارد هر کسی   زان دو لب من نیز یک دشنام چند
ما بهر دامی نمی افتیم زود   زانکه دیری رسته ایم از دام چند
سینه را اندوه ایامی مخور   نقد را خوش بگذران ایام چند
ز اشتیاق خوش حریفی سوختیم   پخته این به حریفان خام چند
میدهم تسبیح از کف چون نوا
میدهد گر میفروشم جام چند

دلا گو از غمت خرم نباشد   اگر خرم نباشد غم نباشد
یقین این توبهٔ ما در بهاران   چو عهد گلرخان محکم نباشد
شده درهم ز زلفت کار دلها   چرا زلف تو خود درهم نباشد
مگر حور بهشتی تو وگرنه   پری خوبی بنی آدم نباشد
بگو شیدای سرستار دل من   در آن زلف خم اندر خم نباشد
چو باشد می چه باشی در غم جام   که کیفیت ز جام جم نباشد
نوا گر دیده قانع با کم و بیش
که هیچش غم ز بیش و کم نباشد

گلستان بباد خزان میرود   زبس بخونت باغبان میرود
برون طایران چمن را ز دل   هوای گل و آشیان میرود
شد آن آستان پاک از گرد غیر   که من رفتم و پاسبان میرود
هزار داغ در دل آن چه سود   ز آهم که بر آسمان میرود
مگر منع من از فغان در چمن   که کارم به پیش از فغان میرود
دل آزرده رفتم من و غیر گفت   نوا از در شه کامران میرود

آخر از پا مرو تو ای صیاد
پای کم تا نگشته ای آزاد

خوش نشست آنکه در دل من   خانهٔ یار سنگدل آباد
ای پری رخ ز خوی تو افغان   ای جفا جو ز دست تو فریاد
چند خون مرا بخواهی ریخت   چند کام دلم نخواهی داد
چون نیفشانم آستین بر کون   نتوان دامن تو از کف داد
تا تو در باغ آمدی بخرام   گشت قمری رقیب سرو آزاد
جان عندلیب من و راحت   محنت دوری تو دل شاد
دارم از جور شاه ای رقیب همی   که ز جان دگر نصیب تو باد
تو بجان شادمان که از غم تو   گر نوا داد جان بقای تو باد

گر تیغ خویش خواسته با امتحان کند   یکباره گو علاج من ناتوان کند
دل بردی و نهان شدی از آدمی پری   رسم است اینکه دل برد و رخ نهان کند
دامان میفروش بدست آر و شاد باش   کو دفع غم بیکه و سه رطل گران کند
دستار رفت تا چه دگر رهن میکنیم   زنار میفروش چه با طیلسان کند
چون خوش مشتری شبینه دو روز پای   بگریز زنخ بوسهٔ شیرین بجان کند
رسم است در مطاع که دارد دگران فریب   بازار چون کساد شود رایگان کند
امید نیست که کوی از آن در برود حل   فکری برای دفع تو و پاسبان کند
گر هست هر که عاشق روی تو گشته است   گاه شاهزاده حکم تغافل جهان کند
عباس شاه آنکه زمانش بزرگ کرد   در پاس کله جبهه فزون از نشان کند

در راه عشق داد نوا دین و دل ز دست
رسم و راه معامله آخر زیان کند

حلقهٔ مدرسه هر چند تشفی دارد   صحن میخانه دگر آب و هوائی دارد
غافل از دیر مغان نیز نی باید بود   خانهٔ کعبه گرفتیم صفائی دارد
گفت از دیر نهان سوی حرم ترسی   سخن پیر مغان راه بجائی دارد
دانه از دست تو چون میکند دعا دلم   هر که دل در کف با مهر و وفائی دارد
نتوان راز غم عشق نهان داشت ز دل   نه آنکه آیینه اسرار نمائی دارد

از بیار من همیم خرقه و تسبیح نه تا نه   ای خوش آنانکه نه تسبیح و ردائی دارد

یا توان گفت نوا را که در این شهر نماند
همه شهری شه و شاه گدائی دارد

یا این تنگ روانی گر ز میان برخیزد   از میان یار بیک بار نهان برخیزد
شرط اول قدم این است که چون یار نشاند   در ره عشق کسی از سر جان برخیزد
همچنان کشتهٔ عشق صبح محشر   با خود از خاک لحد رقص کنان برخیزد
روز محشر به نظارهٔ رخ یار از خاک   عاشق سوخته جان دل نگران برخیزد
ما میان بسته نشستیم بجان باز اگر   بسته بر کشتن ما یار میان برخیزد
جنبش سرو چمن عقده ام از دل نگشود   باز آن سرو چمان گر ز میان برخیزد
اینکه بر خواست ز آه دلم از خلق فغان   آه اگر زین دل خون گشته فغان برخیزد
روز وصل است و از این بخت بهم بر بزنند   که در این روز هم از خواب گران برخیزد
کاشکی با خبر نشینی و هم آید پیشی   گر دلم آهی از این رنگ نهان برخیزد
با همه ناز جفای تو بجان کاکش   پای تا راج گل است باد خزان برخیزد
خنجر کین بکش اینقدر و مکو هم تو ته   زیر تیغم چو نشسته نتوان برخیزد
آه اگر مهر تظلم بسر راه نوا   آه و ناله همه گران کرده عنان برخیزد
شاه عباس که در دشت ز بیم علمش   گرگ با شیر چو شست شبان برخیزد

آنکه بر جنگ فلک پا چو نهد از سر کین
گاو ماهی ز نهیبش ز میان برخیزد

از پی شیر چون دل مجنون نزود   چون توانم بر دو چون نزود
از پی ناقه لیلی در دشت   نتوان گفت که مجنون نزود
رفت چون عمر و اجل آمد پیش   کار از پیش فلاطون نزود
رفت نی در شب و غیر نرفت   میرود گر اگر اکنون نزود
میروم مست دگر نه هشیار   نرود از میکده بیرون نزود
تا دل از غم نشود خون بیا   چون من از چشم کسی خون نزود

میرود از سر کوی تو نوا
خون ز چشم تراوش چون نبود

سالها شد که ز معشوق بجائی نرسید   طایر نامه رسان از در و بامی نرسید
از کف ساقه باز رسم که یک بار مرا   گرد برست با جرعهٔ جامی نرسید
در سر زلف تو ماند نه پریشان دلها   کار این سلسله آخر بنظامی نرسید
سالک ره زن و حرم در طلبش تا گشت   ماند حیران و در این ره بمقامی نرسید
اشک ما راز تو امید کی حاصل شد   وز تو کی بود که بیگانه پیغامی نرسید
شب هجر من گذشته ز بار روز رسید آمد   روز وصل دگران هیچ بشامی نرسید

زنشیان شد با میه قفس بال فشان / لیک از ضعف تو آبر لب بامی رسید

بکوی مغان هر که راهی ندارد

ز آسیب دوران پناهی ندارد

کسی کو برو سجده پیش بت ما / سر سجده خانقاهی ندارد

میان خویش را در میان تا به بینی / که سالک جز این سته راهی ندارد

نه او را نقاب و نه از کس حجابی / کسی لیک تاب نگاهی ندارد

گدای تو ام گرچه ای شاه خوبان / گدای چنین پادشاهی ندارد

سیه روز و بد اختری آنکه در دل / غم مهر و مه ماهی ندارد

گلی در جهان کاو گیاه گل / گلستانی با گیاهی ندارد

جفا میکنی هر چه خواهی و دانی / که بیداد تو دادخواهی ندارد

نوا را بجرم چه کشته یاران

اگر عشق بازی گناهی ندارد

دوری از من آن پری از حرف مردم میکند / میرود گر از بد اغیار هم کم میکند

با جفا را او خوشم چند آنکه آن نامهربان / میکند بیداد بیدارم ترحم میکند

هر که دارد رهبری چون خضر قدم با چرا / گام چپ بنهاده راه راست را گم میکند

گر حق از راست خود نوشی نه بخشد […] / ساغری از راست ساقی کار یک خم میکند

بازمیگو به

بازمیگو به نوا شور پری دارد و سر

مشت رسوائی ما را بمردم میکنه

دوست با من اگر آن دشمن جان خواهد شد / چاره دشمنی روی جهان خواهد شد

پر میخانه به پیران چو من گو به هم / زین بی کهنه […] پر جوان خواهد شد

یارب این کعبه و بتخانه ندانم آخر / تا که سته ره راهروان خواهد شد

رند با سیم و زر میکده آخر زد و گر / با نیاز از کرم پیر مغان خواهد شد

گاه شادیست که غم ز جهان گذران / گه زان گاه چنین گاه چنان خواهد شد

خواهم افتاد و در روز شش ز قفس چمن / غیر چون من ز قفس گران خواهد شد

رو بگلزار سر کوی کسی خواهم کرد / بلبل در چمنی بال فشان خواهد شد

زلف او را اگر از دست نوا بگذارد

دل گم گشته ما را که ضمان خواهد شد

بیار نامه ما که کبوتری برساند / مگر کبوتر دل باز اگر پری برساند

نشسته ایم بجرم مرغ دل ز گوشه بامت / نشسته باش و بگذار تا پری برساند

که بخشد از پس این پیریم دوباره جوانی / کرم نه بر خرابات ساغری برساند

ز شیخ صومعه یاری کسی نه بیند […] / خرابه بر خرابات باوری برساند

دل نوا که گریزان ز حرمت الهی / خدا برای دل او […] برساند

رهی کو رو به درگه پیر مغان کند / باید که هر چه پیر مغان گوید آن کند

از جور آسمان چو زلفت خون شود جگر / بیجاست که خون به دل آسمان کند

افغان خنده لب زیبا چهری گلی است / مشنو اگر شکایتی از باغبان کند

ای باغبان ز باغ چه کم میشود اگر / مرغ چمن بشاخ گلی آشیان کند

با مهری زمانه که من آزموده ام / بگذار یار چیست مرا مهربان کند

آیا بود که یار شبی مست […] / باز آید و ز خویش مرا کامران کند

با صد جفا نوا ز درش پا نمیکشد

بگذار کو بروز مرا امتحان کند

بر کسی که پیام ابوالحسن برساند / سوی ابوالحسن آنکه پیام من برساند

بوصل هر که از او برده دل ز حیله گری […] / بجز ابوالحسن او را ابوالحسن برساند

کجاست پیک صبا تا نشانه ز گلستان / بطایران چمن دور از چمن برساند

با پیام ز بر کس اگر شنیده بگوید / با سلام که آورده از یمن برساند

کجاست قاصد فرخنده پا که آمدن تو / حرام من بستانه تو را امین برساند

کشیده برهمن یا بیا بیارت […] / گرفته دست مرا به برهمن برساند

دگر تو میل بغربت ز شهر خویش نداری / دگر نخواسته جان خویش را بتن برساند

خدا بیابان غریبان که دور از وطن خود / مرا الغربت کوی تو از وطن برساند

خوشترا که

خوشتر آنکه لطف الهی نوای دریده را / ز هر دری به دریا ر خویشتن برساند

آمد بهار و روی زمین لاله زار شد

چون لاله داغ سینه ما آشکار شد

ما را از این چه حظ که نسیم چمن وزید / ما را از این چه سود که فصل بهار شد

گریم که بی تو سیر بهارم هرگز گذشت / رفتم بباغ و ناله و زاریم کار شد

سرو چمن چو از قوام از نظر فتاد / گلهای باغ در نظرم بی تو خار شد

گریم تو اکشیده می از جام مدعی / با لعل می پرست تو اش زهر مار شد

نیست ممکن بی تو ز جانان گذرد

عاشق آن به که هم از جان گذرد

گر بسیر چمن ای گل گذری / بلبل از سیر گلستان گذرد

مردن و زیستن ایجان جهان / بی از هجر تو یکسان گذرد

بشتاب آیا دار من گذری / عمر و عمر شتابان گذرد

رفتی و بی تو بجانم گذرد / گذرد عمر و بهجران گذرد

بی تو گفتم گذرد عمر چنان / مرگ که شب که خندان گذرد

کفر زلفش چو شود رهزن دین / بس مسلمان که ز ایمان گذرد

چاره درد نوا کن که دگر / درد و بیچاره ز درمان گذرد

تشنه‌ام به اگر از جان گذرد   که از آن چاه زنخدان گذرد
روز از چاک دلم خون چو بدل   یاد آن چاک گریبان گذرد
گر به هیچ خط چون ریحانش   باغبان از گل و ریحان گذرد
سرو از شرم تو بر رو نشسته اگر   آن سهی سرو به بستان گذرد
اگر آن رنگ گل آید خندان   بگلستان و خرامان گذرد
غنچه از شرم نخندد دیگر   بلبل از غنچهٔ خندان گذرد

در ریاض سر کوی تو نوا
از سر روضهٔ رضوان گذرد

میکشان کاش ز بانگ به عالم بگشایند   باشد از غیب دری بر رخ ما بگشایند
سر عشق تو نهان ماند پس پردهٔ غیب   تا حریفان سر این پرده کی بگشایند
بال و پر میزند از شوق فضای ملکوت   طایر دل گر از این بند ز پا بگشایند
زنگ شوید که از سینه در آیینهٔ دل   با نوایان تو چون لب بنوا بگشایند
قدسیان از پی تعظیم که آیان ترا   جای در صدره نشان داده و جا بگشایند
در وصالی که به روی من مسکین بستند   حوف رویا ز جفا هم ز وفا بگشایند

چه غم از کار فرو بسته اگر میکده‌ها
در میخانه نوا بر رخ ما بگشایند

زگلبن

زگلبنی که در آن غنچه آشیان نگذارد   خوش است نام و نشان هر چه خزان نگذارد
تو ای رقیب که شادی کنون ز روز وصالم   شب فراق ترا نیز شادمان نگذارد
بر آستان تو با رحم ما شکسته دلی ترا   برحم آمده بگذار پاسبان نگذارد
که پاسبان ترا هم در آستان تو آخر   چنین بکام دل خویش آستان نگذارد
مرا ز هجر تو اندوه کهن و تازه جهان را   زمانه شاد ز وصل تو جاودان نگذارد
اگر ز رخ بگشاید آن صنم نقاب از این پس   تعین حرم و دیر در میان نگذارد

نوا چو گل ننهد گوش بر ترانهٔ بلبل
مرا بصحن چمن کاش باغبان نگذارد

گر از غم اثری بادهٔ کهن نگذارد   وگر نه غم اثری در جهان ز من نگذارد
رقیب کیست اگر در ریاض کوی تو خواهد   که چون وطن آوارهٔ وطن نگذارد
بر او ز روز نوا نه بغیرت آمده خسرو   خیال لعبت شیرین بکوه کن نگذارد
برد نگین سلیمان اگر دو روز زمانه   لب نگین سلیمان به اهرمن نگذارد
به پیش آن لب شکرفشان بگو چه بگوید   ز شرم غنچه اگر مهر بر دهن نگذارد
قرار داده بخود یوسفی که برده دل از من   که دل به تسلی [illegible] نگذارد
تو گر ز شهر بصحرا روی ز شرم از این پس   قدم بساحت چین آهوی ختن نگذارد
نوا چو ره بخرابات برده پس از این کو   ترا به دیر و حرم شیخ و برهمن نگذارد

دور گشته ز آن ترک سیه بینه نیامد   که سیه از شده شهری و در گم شده نیامد
گذشت عمر چو یعقوب ماند چشم براهم   بمن بجای از آن طفل ارجمند نیامد
نشد وصال میسر بهر سری و بهر جا   بکام کار من این روزگار چند نیامد
هزار بار به امتحان چشیدم و دیدم   که کار آن لب شکرفشان ز قند نیامد
دوای درد غم عشق را نه بکس محبت   که این جهان ز من ناگرفته پند نیامد
بر طبیب که از درد روی تو نفع ندیدم   که از طبیب که بیند تو سودمند نیامد

صفای دیر و حرم جلوه دید لیک نوا را
جز آستانهٔ پیر مغان پسند نیامد

پیمانه‌ای که دوش بمن میفروش داد   نه جرعه‌ای که ساقی از آن کرده نوش داد
در دیر خمار مرا ساغری بسی است   نتوان ز باده در دسر میفروش داد
اول بجان رسید دل از هوشیاریم   آخر بیار باده مرا عقل و هوش داد
گر ز آنکه پند پیر مغان داشت گوش   آیه چرا گفته‌ای ز آن گوش داد

ساقی که برد از دو قدح هوش از نوا
امشب دگر ز باده نوا را ز هوش داد

چند روز از سر کوی تو سفری خواهم کرد   جا بکوی تو بکوی دگری خواهم کرد
خواهم از رهگذرت سنگ ملامت برداشت   سر خود زخمی دگر رهگذری خواهم کرد

پر از خون

پر از خون جگر ما حقه‌ای خواهم ساخت   اشک غلتان بچون جگری خواهم کرد
نه بشیرین نه پیشه تازه دلی خواهم داد   نه بجوش منظری از تو نظری خواهم کرد
دور از گلشن کوی تو چو مرغان قفس   زیر بال و پر از اندوه سری خواهم کرد
یوسفی چون بکنار رهگذری خواهم دید   همچو یعقوب هوای پسری خواهم کرد

مطلب از کوی کسی با دل پر درد نوا
مژده یاران نه دانم سفری خواهم کرد

آنکه خبر از سفرم میدهد   همچو زر از درون خبرم میدهد
وانکه دهد مژدهٔ ناز رفتنم   مژدهٔ عمر دگرم میدهد
بالب میگون ز ساغر مرا   باده نه خون جگرم میدهد
نالهٔ مطرب که غم از دل برد   چون تو نشه درد سرم میدهد

صبر نوا میکنم و عاقبت
نخل محبت ثمرم میدهد

گر نه از کوی تو بارم سفر خواهم کرد   با جفای تو تحمل چه قدر خواهم کرد
در دو سرا از سر کوی تو بدر خواهم کرد   خاک غم در غم عشق تو بسر خواهم کرد
قصهٔ جور تو ظالم همه جا خواهم خواند   عالمی را ز جفای تو خبر خواهم کرد
آن ستمها که کشیدم ز پی یاری تو   لعبه از این که هوس یار دگر خواهم کرد

تو بجز باده گران باده که من دفع خمار   پتو در باده از خون جگر خواهم کرد
اینکه گفتم نرسد درد من گوش تو داد   کاخ ترم شکوه ز زلزله ادراک خواهم کرد

کسی که راه بکوی تو ای صنم دارد   فراغت از ره تنها نه در حرم دارد
خیال اوست که کیفیت وصال ترا   وجود ما است که خاصیت عدم دارد
بیا بمیکده ای پادشاه شهر و ببین   که شهر ما چه گدایان محتشم دارد
گدای میکده تو چرا شه کهی که گشته   چه احتیاج مرا نم بجام جم دارد
مرا بمیکده آن شیخ خود فروش ببین   که پیر باده فروشان چه محترم دارد
بپیش قامت و رخسار یار در چمن   نه این همه گل و نه سرو این قدم دارد
کسی که شرح غم خویش میتواند داد   بپیش دلبر غمخوار خود چه غم دارد
ز باده مست شغل با خدا پرستی گفت   که دیر ما چو شاخی پرست هم دارد
ز خمار مان خود آن خواهم بنده چو بود
که گر ده فیض نشر از حیکه بیش کم دارد
اگر درمان دل خسته رنجور نشد   درد او زین دل رنجور دمی دور نشد
هیچکس همچو من از وصل تو محروم نماند   هیچکس همچو من از کوی تو مهجور نشد
قاصی بود محبت دل با خوف نبود   لایق دار شهادت سر یا تو نشد

کشته

کشتهٔ تیغ محبت چو حسینی باید   هر کسی لاف انا الحق زده منصور نشد
عجب آمد ز رقیبم که بدین تنگ چشم   همره من چو ترا دید چرا کور نشد
رفتی و از غم هجران تو ای عمر عزیز   چاره جز مرگ بسی جستم و مقدور نشد
من شدم دور که از غیر و او دور شود   من شدم دور و رقیب از در آن دور نشد
از ریاض سر کوی تو اگر هست بهشت   به تمنای بهشت و طلب حور نشد
گشت در عهد تو ... جهان آباد   لیک خراب دل ما بود که معمور نشد

گل سوری که در خوش رنگ و بو بیش دارد   هما نا بای رخسار جانان نسبتی دارد
زبس عزت که با هر خوار دارد خوار شد عزت   چو مخصوص من عزیز است خواری عزتی دارد
شکایت میتوان از مهر بی بنیاد او ما را   دل ما با جفای نازنینان الفتی دارد
خلاصی دارد ما را نبود از این از تیر شادی ها   بیا با غم عشق نکویان منتی دارد
مرا محبت لطیف بغیر در اشارتی چو شد گر   نه زحمت ره منتی دارد نه زحمت زحمتی دارد
تم آید نه دید و همچنان گشت امید ما   نظر بر ریزش احسان ابر رحمتی دارد
بر آمد شمع ترک جان چو از دید گفتم گفت با ایما   تو ای ای بر راه جانان سپاری همتی دارد

دلی که برده ز من یار پس نخواهم داد   نگار در غمش خون را کسی نخواهم داد

کبوتر دل ما را حریف سنگدلی   ره نجات ز کنج قفس نخواهد داد
میانه من و غیر آن صنم که فرق نهد   تمیز عشق و هوا و هوس نخواهد داد
فغان آن بت محمل نشین ز ناله دلم   بگوش فرصت بانگ جرس نخواهد داد
نوا تو را هوس گریه گاه است بلی
مجال آه و فغان یک نفس نخواهد داد
سحر ز خانه چو آن ماه بی نقاب برآمد   تمام خلق فغان شد که آفتاب برآمد
تمام پارهٔ دل بود آنکه در شب هجران   ز آرزوی تو از دیدهٔ پر آب برآمد
گمینه گاه کاکلش از بهر صید طایر دلها   برهن ز زنجیر که با چه پیچ و تاب برآمد
بهر طعنه زند ساغری که از کف ساقی   چو ماه در دل شب از خم شراب برآمد
نوا چو کثرت اغیار دید در بزمش
قدم نهاده درون با صد اضطراب برآمد
ز روی یار چو خط آشکار خواهد شد   لبان ز روی کسان شرمسار خواهد شد
حیات باشد اگر یار که وصال دگر   چمن ز گردهٔ ... بهار و یار خواهد شد
ز صد یک شمرم تا بروز حشر اگر   ز جور یار برون از شمار خواهد شد
بایخاطر زنگ که ز تو خون من دارم   بسینه خون دلم از انتظار خواهد شد
شوم ز مهر تو من نا امید اگر دگری   کی از مهر تو امیدوار خواهد شد

چنین

چنین که از پی دل میرود نوا گفتم   بت رفته که با اعتبار خواهد شد
بمن دو روز اگر یار یار خواهد شد
تلافی ستم روزگار خواهد شد
گدای استانه زان مه ناامید نبود   چندان پا شکست ولی آسمان نبود
غیر از نشان سجده من از هجوم غیر   نقشی که ماند بر در آن آستان نبود
چو روی جفای یار ز مردم نهان نگشت   از دیده کاش خون دل ما روان نبود
آهی کشیدم از دل و آمد رقیب برم   هرگز مرا چنین اثری در فغان نبود
طالع شد آفتاب مرادم شبی عجب   روزی مرا بطالع خود این گمان نبود
اکنون که با حبیب شدم دست در میان   خوش بود پای غیر اگر در میان نبود
گفتم رقیب با منشانم بجای خویش   در بزم یار خوش دلی جای آن نبود
گفتم نهان چه گفت بگوش تو غیر گفت   افسانه جهان و ما نهان نبود
تا کی از آن کشیده نوا جور با جفا
خوش بود اگر ز شاخ نگه آشیان نبود
از دل باید وداع جان کرد   ترک تو مگر چنین توان کرد
سهلست جفای کلی ...   نتوان با جور باغبان کرد
مرغ قفسش حرام ...   مرغی که هوای آشیان کرد

از کوی توام کشید مهجوری / غیری این کار آسمان کرد
من سپهر نیم که در هجرانش / بی سپهر غم عشق افغان کرد
راز دل من نداد روزنی / چندانکه دل از غمش فغان کرد
گفت آخر کار بر زبان خون / هر کار که گفت یار آن کرد
این درد نمی توان عیان گفت / این زخم نمی توان نهان کرد

جز آنکه بریز شبی نوا خون
با دل دیگر چه میتوان کرد

رفت آنکه تو را به روز ما نظری بود / کز مهر نشان و ز محبت اثری بود
آن عهد که کو نیست ما را اثری بود / عهد دگری بود و زمان دگری بود
آن روز بسر رفت که کو نیست جانان را / گاهی سوی عشاق نهانی نظری بود
وان عهد فسانه است اگر بوده بعالم / آن عهد که کو نیست ما را اثری بود
ما هیچ نمیدیم ولی بوده از این پیش / کو بند زمانه که شبش را سحری بود
نخلی که فشاندیم به امید بری شست / نخلی که نشاندیم گمان ثمری بود
دامان وصال تو چرا دست نسیم / چون غیر مرا نیز اگر دست تری بود
بردیم کنون درد سر خویش ز کویت / آنجا که ترا از پی دون ما و دری بود
اکنون چو مرد از ره دل خونشده خویش / کز تا سر کوی تو مرا راهبری بود

بیچاره نوا

بیچاره نوا کز سر کوی تو سفر کرد
آواره یکی رهگذر رهبری بود

بر زمین شیشه جهان افتاد / دل ز دست من آنچنان افتاد
گر بدام تو میتوان افتاد / میتوانم ز آشیان افتاد
گر توان چرخ در کمند آورد / میتوان در کمند آن افتاد
ساقی آن آتش جواب کجاست / که مرا آتش بجان افتاد
چرخ آرزم به برم خنده زد / که نگاهم بآن جوان افتاد

رفت از کوی او چو بست نوا
هر چه بر خواست همچنان افتاد

بعالم اگر دفع غم میکند / شراب کهن تازه هم میکند
گدای در می فروشم که او / بیک ساغرم محتشم میکند
کسی کو نوشد می از دست ما / بسی در حق خود ستم میکند
چه پیمانه با رحم خون خواره / که آهنگ صید حرم میکند
ستم میکند یار با خیل لیک / به بیشتر و با غیر کم میکند

نوا همچون رند میخواره
چه اندیشه از بیم و از نم کند

عاقبت بیگانه ما از کفر و دین خواهیم شد / عشق اگر اینست ما آخر چنین خواهیم شد
ما برین زادیم و هم در گرو دار بستیم / داغ عشق مه جبینان بر جبین خواهیم شد
گر نگیرد دست ما از لطف پیر میفروش / ما ز ره از شوق فردوس برین خواهیم شد
مایه ما روز اول جز کف خاکی نبود / خاک باید بود چون آخر همین خواهیم شد
خرمن امید ما را برق بی پروا بسوخت / خرمنی دیدیم هر جا خوشه چین خواهیم شد
ای خوشا آن های و هوی رندی ما بانگ / همنشین با ناله خلوت نشین خواهیم شد
ملک دنیا در نظر هیچ است و ما کهر بهیچ / ما گهی شاد و گهی اندوهگین خواهیم شد

میرود دامان یار از دست ما که نوا
از پی جنات عدن و حور عین خواهیم شد

تخمی که فشاندیم به امید بری داد / نخلی که نشاندیم بحسرت ثمری داد
قاصد ز در دوست آمد و آورد پیامی / الحق چه نکو قاصدی خوش خبری داد
بگشیر گرفتار تو آری نتوانم / بکام دل هر عاشق بیداد و ستمی داد
در عشق تو گر گفت کسی ترک دل و دین / در غیبت و یک شش مختصری داد
در جام کسان بخت می ناب چو ساغر / خون جگری ریز که خونین جگری داد
نهری که قضا رحمت بکام همه عالم / از باده عشق تو مرا هم قدری داد
صد درد بدل از سر کوی تو نوا رفت / رفت آنکه ترا شام و سحر در سر کوی بود

جونی

میتوان کار بر خود آسان کرد / دل ز جان کنده ترک جانان کرد
تا کنند ترک عشق او دانا / تو بگو این کدام نادان کرد
هرکه در استان میکده مرد / کار دشوار بر خود آسان کرد
مشاهرکه کفر زلف تو دید / همچو صنعان وداع ایمان کرد

هر دم غم نواب دارد
شکر ازان یکسر بزبان کرد

گفتم اگر از پی جانان رود / دل چو رود از پی دل جان رود
عمر گذشت و دل شوریده باز / از پی آن زلف پریشان رود
با لب لعل تو چه حاجت که / رو بره بادیه عطشان رود
آمده گر روی تو بیند پری / تا رود انگشت بدندان رود
پرده مهی سر زده آفتاب / صد دل دیگه بدبستان رود
جای یک دل کنده عشق و عقل / آخر اگر این نرود آن رود

رفت نوا از سر کوی جانان
کز چمنی مرغ خوش الحان رود

ساقی بزیر چشم سوی ما نظاره کرد / چشمی دگر بجام می دیده واشاره کرد
خود یار را به رو خوش ار من کناره کرد / اکنون بهانه را گریه ستاره کرد

پری شمارهٔ عشاق خویش را   چانا شماره را نتوان شماره کرد
آن ترک می پرست شده تر به بر   خنجر کشیده است با بیچاره کرد
سنگ که در دلش آه کند اثر   نتوان ز ناله راه در سنگ خاره کرد

ناآمد آن پری در دیدهٔ نوا
دیوانه گشت و باز زنجیر پاره کرد

آن ناله که از جگر نباشد   در هیچ دلش اثر نباشد
ز دایرهٔ غم تو بیرون   در دایرهٔ بسته نباشد
زین پس ره هم چو وعده ام الکاش   چون وعدهٔ بیشتر نباشد
من خود دانم و پری لیک   خوبست ز تو خوبتر نباشد
بار است به دوش عاشقان دست   تا بار چو در کمر نباشد
با به نظر از در کون پوشید   روی تو چو در نظر نباشد
آنرا که سر هوای عشق است   در دل هوس دگر نباشد
سودای عشق چون تو نا را   اندیشهٔ نفع و ضرر نباشد
شادم که ز غم دلم خون   دلجوی تا خبر اگر نباشد

تا سر نبود زلف نوا را
زان کوی سر سفر نباشد

کشته دار

گشته آزار دل زاری چند   داده از دست دل آزاری چند
این طبیبان تنگ حوصله را   کو سر پرسش بیماری چند
گر به گلخن در این فصل بهار   بلبلان شور ز گلزاری چند
در قفس دو نفی دیگر دارد   نالهٔ مرغ گرفتاری چند
آنرا موم دل خود را سه بار   کرده ام توبه ز می باری چند
دلم از صحبت زنار گرفت   یاد رندان قدح خواری چند
فصل گل گشت و گران قیمت شد   باده از جوش خریداری چند
در کف شیخ و برهمن چو نماند   اثر از دورهم و زناری چند
ماند در مصطبهٔ باده فروش   رهن می سبحه و زناری چند

گفت از گریه وسه پیمانه نوا
آنکه دارد انس اسراری چند

روشن آن دیده که پیوسته به رخسار تو باشد   خرم آن دل که همه عمر گرفتار تو باشد
ای خوش آن کشته در بادیهٔ عشق تو یابی   که زنگوی ز گریزان و طلبکار تو باشد
به گشته جنت نزند سایهٔ طوبی   مست عشق تو که در سایهٔ دیوار تو باشد
دل ما چنین که ایمان شکن بهر چون تو   شاه خوبان و دلجوی ما عار تو باشد
بیش از آن چاره من کن که بیشتر   که طبیب که در سر بیمار تو باشد

بار بستیم ز کوی تو و گفتیم دعایت   یار با ما چو نباشی تو خدا یار تو باشد
که توانم نگرم سوی تو از شرم گرفتم   گر شهنشاه مرا خدمت بیمار تو باشد
نگذارد تو جفا کار ز خونریزی جهانه   گر ولیعهد جهان را خبر از کار تو باشد
شاه عباس که از جنس غلامان در او   روی هر یک نگری غیرت رخسار تو باشد

جای رحم است نوا با همه آن شکوه لبها
بار دیگر خبر از حال دل زار تو باشد

اگر یک بار روزگار شانه ما یاری آید   برون می آید از شرم و دگر بسیار می آید
شوم با غیرت عشق از غم هجران   که غیر آید به پیشش و کوی او از بسیار می آید
چو راه روزگاری داشتم زهد و ورع   چو من آگاهم از این زهد و ریا بیزار می آید
بجز رهی روادی سوده که از قبله گبر دنیا   به کار دیگر از این سبحه و زنار می آید
مسجد کرد و از ساحت میخانه به مستی   نمیگیرد نه بر مستان چو شد هشیار می آید
ز حرف زاهدان یک بار دیگر   شبانان بیت در عمر و اجل یکبار می آید
تو با این ناز تا پروا داری از رخ پرده   طبیبان نوا از حسرت دیدار می آید
اگر آن کافر بی رحم ریزد خون من او را   چه پرسد ز انتقام خسرو دادار می آید
شهنشاه جوان عباس شه دارای دین پرور   که تیغ او برون از عهدهٔ کفار می آید
کند در پنجهٔ شیر فلک تا پنجه در میدان   به جای تیر در دستش سکندر را عار می آید

بار ما با یار ما یاران نکرد   رفت و رحمی بر گرفتاران نکرد
حیرانست آن طبیب سنگدل   کردن و درمان بیماران نکرد
آن بهشت روی ما را به گناه   گشت و کاری با گنهکاران نکرد
داد ما تنها نه آن ظالم نداد   گوش بر سیداد بسیاران نکرد
آنچه با من کرد یک پیمانه می   با نهال تشنه باران نکرد
هر کس چون روزی خود میخورد   با به ازمی منع میخواران نکرد

همچو جان رفت از برم یار نوا
بیوفا یاد وفاداران نکرد

کردهٔ قصد دل و دین ای ترسا   این چه دین است و چه آیین ای ترسا
باز از کین که یارب را ینچنین   بر جبین افکندهٔ چین ای ترسا
تا چه میخواهی ز جان ما که ما   نه دلی داریم نه دین ای ترسا
سکنی خون در دل یاران و نیست   راه و رسم دلبری این ای ترسا
چون شکر شیرین بود دشنام تلخ   از لب لعل تو شیرین ای ترسا
باز جا بر خیزد خون من بریز   یا بر اغیار منشین ای ترسا

مهربان شو با نوا گفتم ترا
ریختی خون من از کین ای ترسا

ساقیا باده گلرنگ بیار … تا برد از دل من زنگ بیار

باده گر زرد و اگر سرخ چه فرق … می به دست آید به هر رنگ بیار

از در صلح درآ جامی اگر … باشدت نیت سر جنگ بیار

سخن از ننگ مگو نام بجو … گر بود نام و اگر ننگ بیار

تنگ مرا آن از میکده می … گر تو خواهی بخورم تنگ بیار

گر عسس کرده کمین در سر راه … از ره حیله و نیرنگ بیار

ای مغنی تو هم از شهر بیا غ … هر چه داری ز دف و چنگ بیار

تا شود ساز نوای قانون … چنگ را زود به آهنگ بیار

جام لبریز کن ای باده فروش

که نوا آمده دلتنگ بیار

غم ایام مخور باده بخور … غصه مادام مخور باده بخور

فکر آغاز مکن عمر طلب … غم انجام مخور باده بخور

زحمت خاص مکش جام بکش … اندُه عام مخور باده بخور

رو سوی میکده گیرم غم دهر … صبح تا شام مخور باده بخور

جام اگر هست سفالین گو مباش … تو غم جام مخور باده بخور

ای نوا فاش تو چون قاضی شهر … خون ایتام مخور باده بخور

هرگز

هرکه ز عشق تو رهست سراسر خطر … ای دل مسکین بیا بگذر از این رهگذر

داده به وصل یار از کف دل اختیار … چند روی کو بکو چند روی در بدر

دل به نکویان مده مست محبت مشو … تا نخوری خون دل تا نکشی درد سر

قصه عذرا بخوان غصه وامق شنو … حالت یوسف ببین حال زلیخا نگر

رام شود با تو یار گر بود از آغاز کار … چون نگرفت اختیار بر دل کران دگر

در همه بیگاه و گاه روز و شب و سال و ماه … از تو بجوید نشان از تو بپرسد خبر

گر نکشد درد تو کار گفته من ز نهار … جاده گه راهت مده از رهت سلامت بدر

مردم عالم دو رو در حق هم باده گو … نوش از ایشان مجو تا نخوری نیشتر

کشته هم را مدام بسته میان خاص و عام … خلق زمانه تمام اهل جهان سر بسر

نیک که ماه نوا خامه به تحریر نیست

حلقه نباشد جدا زنگید قدم دور دور تر

ده به ساقی از آن می که مرا جان شد دگر … نخواهد ماند با تو مسجد و میخانه دیگر

براه کعبه و بتخانه حیران گام فرو منح … که ما جستیم آن جانانه را در خانه دیگر

ره رندان ز هر دو خانه نتوان رو ز کج غلط … بجا صیه دل ما فکر دام و دانه دیگر

نگردد پرتو بیرنگ شعله گر ز شمع آگاهی … بپرس از من مپرس این قصه از پروانه دیگر

جنون عشق او همراه باشد کاش تا باشد … نباشد این کهن ویران اگر ویرانه دیگر

نخواهد ماند این ویرانه از دیوانه خالی … چو ما رفتیم پیدا میشود دیوانه دیگر

نوا از قید و نیا جستی و در بند عقبایی

نمی بینی و لیکن هست دیوانه دیگر

بیا ساقی از فغان و یارب آخر … صباحی وارد ای دل امشب آخر

بر آنم با سپاسم آخر از در … نخواهد شد ترا گر یاد ب آخر

بمن آگاه گرم مهربان شد … سعادت کو مرا در کوکب آخر

بامیدی نشستم بر سر راه … که یار آید برون از مکتب آخر

معلم شام شد آخر خدا را … نشد این صبح و این مغرب آخر

وصال یار هم از اول بود مطلب … گذشتم از سر این مطلب آخر

نوا این گرمی عشقی که داری

نخواهد شد ترا تا تب آخر

تو دل می بری از پری زاده به … تماشای تو در دلبری زاده به

به از سر جمله هوشی و مدان … تو آن حسن داری پری زاده به

تو سر جنبی خوبان او میرسد … ترا دعوی سروری زاده به

به این معجز حسن اگر میزنی … بزن لاف پیغمبری زاده به

کجا معجزی نازو یجوان … دل ما که جبه [illegible] زاده به

تو کی بوده

[illegible]

تو که بوسه را بجان میدهی … به این گرمی مشتری داری به

دل ما ز آن نوا را ز کف

ببه دوری ز نور آوری زاده به

اگر پنهان شود در سینه تنگم نفس بهتر … نگردد گر ز فریادم دل فریاد رس بهتر

نمی پرسد چو از وا مانده محمل نشین برگز … ناله گر قفای محملش دل همچو جرس بهتر

برگ آشنا گفتن ز طعن بدگمان از … نه بیرون در روم گلی از دیده خار و خس بهتر

دل از جان برگرفتن و زد در جانان سفر کردن … نه بیرون یار در صحبت هر بوالهوس بهتر

کسی با دشمنی چون از دل کس بر نمی آید … نگردد هیچ اگر الفت کسی با هیچ کس بهتر

رقیب ار تهمت شود در بزم یار … مرا چون اگر آتش بگیرند شکسته قفس بهتر

ببینم کمینی آید به بالین گردم مردان … مرا صد ره ز عمر جاودان آن یک نفس بهتر

نوا تنگ است بر زاغ و زغن بر جهنه لیبان جا

از این گلشن اگر ممکن شود کنج قفس بهتر

قاصد از یار بیا یک ز در بیار … بمن زدر بیای برو از یار بیار

برو ای قاصد فرخ خبر از یار بیار … بمن زار بیا مژده دیدار بیار

قاصد ار مژده دیدار ز جانان داری … جانم آمد بلب از حسرت دیدار بیار

نامه من برسان نامه او را بستان … به از غیر نهان مخفی از اغیار بیار

نکته‌ای گر از آن شوخ رسد تشنه لب میتواند گر شکر بر سر گفتار بیار
اگر آن نه شکر خنده لبی بگشاید مژده کامیم از آن لعل شکربار بیار
بهر انکار رسید لشکری که ای ساقی تیغ راست کن و بر سر اقرار بیار

بهر از میکده گر نیست توانایی رفت
دلی از زر ببر و باده گلنار بیار

طفلی و از درد دل عاشق هنوز با تو نتوان گفت درد دل هنوز
برده دل از مردم و زان آگهی نیست در فنون دلبری قابل هنوز
در امید وصل خون گشت و برفت از دل این اندیشه باطل هنوز
هیچ از عشق بتان حاصل نشد جز در این سودای بی‌حاصل هنوز
گشتم از غم پیر و دارد کار ما با جوانان دل جاهل هنوز
گفتم در پیش راز من تو به کن میتوانم کرد این مشکل هنوز
تا به بزمی بی‌قرار بیای من از نظر غایب نشد محمل هنوز
تا نداری دل ز کف صاحبدلان کی توانی شد صاحبدل هنوز
وقت آسایش نه گر مرد رهی راه بس دور است تا منزل هنوز

خاک گشتم در سر کویت ولی
بر نیامد پای من زان گل هنوز

شیرین

شد میان تن و جان طی مسافات امروز میکنم رقص کنان قطع مقامات امروز
گوهر افشان سحر که بدر میکده ام ایمنی یافتم از کلک بلیات امروز
میتوانم بکند اردو اگرم نیک زدست گر بخواهم کشم از چرخ مکافات امروز
کنج دولت که زری کرد به ویرانه من بوی آبادی آید ز خرابات امروز
بر سرم پای بنهاد آنکه از آن فخر سزد گر رسانیم بافلاک سر از مباهات امروز
ای بسا شب که به محراب دعا رو کردم گر زنا روی من قبله حاجات امروز

روزگاری شده جاروکش میخانه چه شد
گر نوا لاف زد از کشف و کرامات امروز

ای نکویان توی چنان ممتاز که جدا شد نکوان ممتاز
کس بخوبی تو در جهان نرسید که بخوبی تو در جهان ممتاز
تو نه از نوع حور و غلمان بر تو نه از جنس انس و جان ممتاز
گرده خوبان همین خود آرا یند لیک زیشان تو نهان ممتاز
با قد و روی او چه سرو و چه گل تو نهایت زین و آن ممتاز
نوجوان هر چه دیده ام من پیر تو نه از جمله جوان ممتاز

هست راه نوا کمو توست
در فن خویش پاسبان ممتاز

بکوی او نیاسودم ز بیم پاسبان هرگز بکام خویش ننهادم سری بر آستان هرگز
خوش افتاد است چیدن محبت صیاد دام که ننهادم بنو دستم بشاخ آشیان هرگز
چرا حسرت کش گلزار باشد در چمن مرغی که جز خاری ندیده از گلی وز باغبان هرگز
شدم گر نا امید از هر دری شادم که نومیدم نشد نومید کس از در که پیر مغان هرگز
درونی چند میگویند مردم از زبان ما نیاورده ام تو بهتان بر زبان هرگز
وفا جویند نشان ساده لوحی بین از طفلی که نشنیده است از مهر و وفا نام و نشان هرگز

نرفتی گر نوا از رشک قرب غیر از کویت
کی باختیار خود نکردی ترک آن هرگز

بپرسی اگر ز حال دل ما زان مپرس خونم بیان ز دیده روان و نهان مپرس
با طایر اسیر ز دام و قفس بگو از ما حکایت چمن و آشیان مپرس
بال و پرم شکسته ز سنگ ستم ببین دیدم چه‌ها من از ستم باغبان مپرس
نا آورا از ذوق محبت چه آگهی از اهل این جهان خبر آن جهان مپرس
بکام می که از دو جهان فارغت کند بشناس و از کرامت پیر مغان مپرس
این یک نشان او است که گر نشان نیافت بپرس زان که کس نیافت نشان زان نشان مپرس
سودای عشق را چه مجال زیان و سود از اهل این معامله سود و زیان مپرس
جز داستان عشق نوا ما نخوانده ایم از ما حکایتی بجز این داستان مپرس

در فراق

در فراق تو من شب که مپرس روز کردم بیا ربا که مپرس
با رخ و زلف تو من شب و روز گذرد روزی و شبی که مپرس
صبر کو با چنین غمی که مگو تاب کو با چنان تبی که مپرس
در زوالم ز اختری که مگو تیره حالم ز کوکبی که مپرس
دوش با یار از سر مستی کردم اظهار مطلبی که مپرس
تا نگویم سخن به بزم مگر بیم سوی من یار زد لبی که مپرس
شوخ چشمی چنین ز بیم ادب شد طفلی نازک با که مپرس

ای که از شب نوا پرسی
با نوا رفت مشربی که مپرس

گشت لطف با گران که مپرس یار من یار من چنان که مپرس
ای که گفتی گر فتنش بکنار خوب افتاد در میان که مپرس
چون هوس پیشه‌گان ز سستی بخت بحنیم از سر زبان که مپرس
گشتم و عاقبت بشاخ گلی ریختم طرح آشیان که مپرس
سوی گلی دیده همی نگرم تند شد گرد باغبان که مپرس
دوش افسانه نوا از شب گرد در کوش پاسبان که مپرس
رفت در افسانه ام بخواب زدم بوسه چندان بر آستان که مپرس

امروز دگر مکن فراموشش / آن وعده که باز دادیم دوشش

آرم چو بیاد آن بر و دوشش / از خود بروم و کشایم آغوشش

ای آنکه ربودی از سرم هوشش / کی میشوی از دلم فراموشش

ناصح کوتاه قصه گفتم / من پند کسی نمیکنم گوشش

تا هست حیات نیست لایق / بودن ز حدیث عشق خاموشش

خوش آنکه نشسته هست پیشم / هر نوشته یار رود گوشش نوشش

کو سینه مرا در آتش عشق / میسوزد و گشته دم و خون جوشش

که مار گزیده را توان گفت / بنشین و خموش باش و مخروشش

هر چند نوا نمانده این راز

پوشیده ز کس تو باز میپوشش

میان جمع در آشاره و کاکل افشان باش / تراچه غم دل عشاق گو پریشان باش

منت ز جان و دل اینکه دوست دارم / تو خواه خصم دل و خواه دشمن جان باش

نگفتمت مکن ای دل ز کوی او دوری / کنون ز کرده خود همچو من پشیمان باش

دگر ز جانم چه تیغ تو میرود جانان / تو هم ز بهر دوا یکیان فدای جانان باش

نبات اوچو بزد هست هیچ دانا / تفاوت نه چه تو دانا مباش نادان باش

ز کفر و دین برخ کس درش چو گشوده است / تو محو یار شو و در میانه حیران باش

اذ

گرفت دل به دلدار و ماند تنها جان / مرا تو ای غم جانانه مونس جان باش

نوا بچاک گریبان یار دست مبر

چو دست میدهدت وصل پاک دامان باش

شب خوام ترا میبرده از هوشش / بگیرم تا سحر کاهت در آغوشش

چراغ افسانه بر گوشنیه ای / نگردی سینه باران کر فراموشش

تو خون غیر میریزی و از رشک / ببین چون در دلم خون میزند جوشش

بنه از سر کلاه نشاید چو مستان / بریزان زلف افشان تا بناگوشش

ببر پیمان و عهد غیر از یاد / مکن عهد و وفای ما فراموشش

مرا رشک بجان افتاده امروز / تو با غیر گویا خورده گه دوشش

چه جای خنده اگر هشیاری اینک

ببین ناصح نوا مست است دهد هوشش

من شدم از غم ایام خلاص / زین دو افسانه بیک جام خلاص

نیک نامان خبر از کرده خود / سخت گشتم من بدنام خلاص

خاص میخانه و کشش میخانه شدم / شدم از سرزنش عام خلاص

جان فدا در ره جانان کردم / وام دادم شدم از وام خلاص

دل ز قید سر زلف تو برست / نشد این مرغ از این دام خلاص

گفت زان لب نه هم کام نوا

من شدم زین طمع خام خلاص

بنده میان چو آن بت نازک میان برقص / آید چو رقص او بگرد آسمان برقص

بنده برای رقص کمر چین چو بر میان / آینه مهر و مه ز شعف در میان برقص

سرو چمان من چو به بستان قدم نهد / گل در ترنم آید و سرو چمان برقص

از سر کلاه فکنده و افشان نموده زلف / خیزد بیا چو آن بت شیرین زبان برقص

آینه پا بکوب همه مرغان بچرخ / خیزند کف زنان همه گرد و بیا برقص

مخمور باد عاقبت آنکه آورد

مخمور را ببزم نوا کف زنان برقص

گر آید بر لب بام آن پری رو با چنین نازی / ز شرم او بپوشد مه پیام آسمان عارض

چرا نازان هست ای پیران همی خواهند جوانان / که از پیری چو من پوشد چراغ آن نوجوان عارض

ز بی کلشتم فارغ که باغ حسن او دارد / چو سنبل طره مشکین چو شاخ ارغوان عارض

سیه خواهی چو شب روز پریشان روزگار از / بزیر زلف از آن پوشیده میدارد نهان عارض

شود تا همچو شب روز ملامت کو سیه روزی / نقاب از رخ نکش بنما برای امتحان عارض

اگر خواهی که بر خیزد حجاب ظلمت از عالم / یکی بردار از رخ پرده و بنما عیان عارض

اگر کوته نظر دارد چشم حق بین اگر کس بادی / چو شان از نوا دوش اگر از دیگران عارض

دوم اند

روم از کوی تو ناکام غلط / نروم با شتم بدنام غلط

ماه اگر عشوه فروشد باشد / چون تو آید لب بام غلط

از من ای شیخ چه میجوئی عیب / عیب جوئی است این اسلام غلط

هر که آن قسمت خود مینوشد / نه به ساقی است این جام غلط

پای گل می نخوریم و بخوریم / فصل گل ما غم ایام غلط

این همه زهد و ورع در آغاز / کسب بود در انجام غلط

در میان راز نهادیم چنین / با جنان طایفه عام غلط

ما به دانه نرفتیم چه شد / که فتادیم در این دام غلط

تا نهادم نهادم هرگز / در ره میکده یک گام غلط

مست در و شر اگر هست نوا

مای محبت حکام غلط

من از لب تو کنم چنان حظ / کز باده کنند میکشان حظ

من بی تو ندارم از جهان حظ / با روی تو از جهانیان حظ

گر پیر و جوان کنند منع / من میکنم از تو ای جوان حظ

گر مفتی شهر آشکار است / کز روی تو میکند نهان حظ

تا گوشت پرنیان تن کرد / گرد از تن یار پرنیان حظ

هر کس که فراغت قفس دید دیگر نکند ز آشیان حظ
بیدل که بدام عشق افتاد نبود ز رهایش جهان حظ
حلقی ز جفا و جور دیدم کز مهر و وفا ندیدم آن حظ

گرده است نوا در آستانش
نابوده بکام پاسبان حظ

منم از تو بنگاهی قانع بنگاهی ز تو کاهی قانع
نمی‌شود ای ابر کرم همچو من خشک گیاهی قانع
هم از آن زلف سیه گر بشوم کاهی از زیر کلاهی قانع
خلق فریاد کنان از غم عشق من بیک ناله و آهی قانع

بهمین رنگین خون نوا
نشود یار الهی قانع

بیگانه گوی تو بگرفت جا دریغ شد با سگ تو سگ صفت آشنا دریغ
گفتی بخت خون تو میریزم از جفا آخر بعهد خویش نکردی وفا دریغ
شادم ز زخم کاری آن تیغ کز خون چندی بکام دل نزدم دم [illegible] دریغ
کشتیش زار و رخ ننمودی رقیب را دعوی فتاد با تو بروز جزا دریغ
از بهر جان غیر بلائی که خواستم آخر ببرد عشق تو شد مبتلا دریغ

زان لب

زان لب که حرف تلخ ده طعم قند خیز صد بار از شنیده و نبودش سزا دریغ
گردید کامیاب ز وصلت بهر که بود حاصل نشد همین ز تو کام نوا دریغ

خواهم از تنگی دل عالم فراغ
میدهم جان از پی یکدم فراغ

مردمی در مردم عالم چو نیست بهتر است از مردم عالم فراغ
روزگاری ساختم با تنگی دل روزگاری شد که میخواهم فراغ
ایمنم از دشمن و از دوست هم دارم از بیگانه و محرم فراغ
تشنهٔ وصل تو ام باشد مرا از شراب کوثر و زمزم فراغ
عاشقم با هیچ و دم کاریم نیست هست عاشق را ز هیچ و دم فراغ

فارغم از مردم عالم نوا
آنچنان کز خویش دارم هم فراغ

بر روی مهر از ادای وفا حیف تو هم آموختی رسم جفا حیف
شدی همصحبت اغیار و کردی تن پرهیز عصمت قبا حیف
شکست شیشهٔ ناموس و پس بهر بیگانه گشتی آشنا حیف
به بزم غیر رفتی بیخود و رفت لقبا از سر آن با حیا حیف
نهادی رو بروی غیر در بزم نگردی شرم از روی نوا حیف

کم نخواهد شد ز من سودای عشق عاقبت من میشوم رسوای عشق
در هوای گوهر یکدانه‌ای گشته ام مستغرق دریای عشق
عشق در سودائی باشد راز عقل تا چه باشد در میان خود رای عشق
ترک ایمان کرد و رست از جهان بر نیا دیده آید در میان چون پای عشق
از سر سود و زیان برخواستیم سودها دیدیم از سودای عشق
از غم لیلی وشی مجنون صفت میشوم میگیرم ره صحرای عشق

کم مبادا از دل و جان نوا
محنت و اندوه جانفرسای عشق

ای بوصل تو دل و جان مشتاق که بتن جان ناتوان مشتاق
تن بروح و روان عاشق تن و جان جهان جهان مشتاق
بوصال تو عارفان تشنه بجمال تو عاشقان مشتاق
طایران چمن بگلبن مشغول تا به دیدار باغبان مشتاق
بقفس خو گرفته طایر دل نیست چندان بآشیان مشتاق
تو بآزار من همین شایقی من بدیدار تو همان مشتاق

رفت از دست روزگار نوا
او بوصل تو همچنان مشتاق

گفتم

گفتم چو نیفتاد دل اندر کمند عشق کاین دل دگر نمیدهد خلاصی ز بند عشق
بسیار سر فراز زبر دست دیده‌ام کو گشته زیر دست ز دست بلند عشق
ای بیخود طبیب پی کار خویش گیر بگذار تا هلاک شود دردمند عشق
با عشق ناتوان ز در زیستی در آی کاین پند من شنیده‌ام از هوشمند عشق
در شهرستان عشق ره خود پسند نیست عجز و نیاز باز گرامی پسند عشق

هرگز نوا نمیکند آزادی آرزو
تا بار باد گردن ما و کمند عشق

تشنه سوزن از جفا شیرا آنچنان دل که بتوان گفت دیگر نام آن دل
مدارا رحمی ای ظالم گزین بیش ندارد تاب غم این ناتوان دل
بگو همدم مرا از جان بشو دست مکو بر گیر از آن جان جهان دل
نوای ناصح که گوئی باز بس گیر ز دست آن بت نامهربان دل
شوی تا آگه از حال دل من بیا بسپر ره برای امتحان دل
نهم من از چه با دل در میان راز چو دارد راز خود از من نهان دل

نوا جان میدهم زین مژده خواهد
گر از من آن نگار جان ستان دل

من دوام دوستی یار ای دل باکار مست چه کار ای دل

هر راز که در میان نهادم / من با تو شد آشکار ای دل
در سینهٔ کس دلی ندیدم / مانند تو بی قرار ای دل
چندی به پی تو گرفته گشتم / در چشم زمانه خوار ای دل
بگذار کنون بحال خویشم / دست از سر من بدار ای دل
رفتی ز بر من و گرفتی / جا در سر کوی یار ای دل
روزی بوسه باشی تا ببینی / زین عزت و اعتبار ای دل
از یار وفا مجوی گفتم / من با تو هزار بار ای دل
اکنون بفریب وعدهٔ او / می سوز در انتظار ای دل

نوشی جانانه ز دست
الغصه نوات زار ای دل

تا کی گیریم ماتم دل / دیگر نخوریم ماتم دل
ای آنکه ز رحمت ماتم دل / جز باده نمی برد غم دل
در عالم دل اگر نهی روی / آگاه شوی ز عالم دل
جز درد مخواه راحت جان / جز زخم مجوی مرهم دل
زاهد نشد آشنای جانان / بیگانه نگشت محرم دل
هشدار که اهرمن نه زند ره / ای جم ز کف تو خاتم دل

ا بهانه نوا ز خلق بگسل
سوزی بوسه باشی همدم دل

ز بس امشب ز غم افسرده بودم / نمی خوردم اگر می مرده بودم
شب هجران چه با ساز آیی بر / اگر چشمی بهم افشرده بودم
شمردم از جفایش صد هزاران / هنوز از صد یکی نشمرده بودم
بکعبه درمان اگر میدادم این درد / فریب دردمندان خورده بودم
نمیدانم چه شد دانم در این شهر / دلی همراه خود آورده بودم
اگر می باختم نقد دو عالم / من این نرد او اول برده بودم

نوا دوش سگ گردم لیک از درت
من مسکین نوا آزرده بودم

تو که گیرم نشوی رام دلم / بری از بهر چه آرام دلم
میرود از پی جانان دل و من / پی او رفته و بدنام دلم
دانهٔ خال تو شد رهزن دین / حلقهٔ زلف تو شد دام دلم
شد در آغاز غم عشق تو خون / چه شود تا دگر انجام دلم

زان دو لب یکبوسه دشنام داد
شد نوا حاصل از او کام دلم

بستهٔ زنجیر آن مشکین سلاسل میکنم / این دل دیوانه را گنجینه عاقل میکنم
میکنم اندیشه تا دل بازپس گیرم ز یار / باز می بینم که در دل فکر باطل میکنم
هر نگه در درد هجران راه برگشتن نیافت / کار آسان را چرا بر خویش مشکل میکنم
بر زبان آرد چو شیخ شهر نام توبه من / نه استماع گفتهٔ او توبه در دل میکنم

در ره دیر و حرم باشم نوا آواره چند
بعد از این گنجینه در میخانه منزل میکنم

سر سیر گل و گلشن ندارم / که چشم باغبان دیدن ندارم
ز وصل آن پری دل برگرفتم / دگر پروای اهریمن ندارم
ندارم دوستی آسوده ام زین / که هیچ اندیشه از دشمن ندارم
صبوری در غم عشق نکویان / اگر این خیمه دارد من ندارم
وصال یوسفم باید چو یعقوب / سری با بوی پیراهن ندارم
گریبان چاکم از عشق تو در دست / بزودی دست از دامن ندارم

نوا درسی ز من جز از فن عشق
که آگاهی ز دیگر فن ندارم

ناگهان یار در آمد ز درم / جستم از جا بفلک سود سرم
آنکه از دور نیارستم دید / خود پی او آمده اینک ببرم

نکنی امید که بادا خرم / عاقبت داد به شیرین ثمرم
روزگاریست که من در ره عشق / گفته ام ترک سر و با سپرم
چند از مذهب و دین می پرسی / نه ام از من که ز خود بیخبرم
بر ندارم سر در میکده سر / ناصح اینقدر مده دردسرم
پی کشیدم منت شادی غم عشق / پرسه چون زر نا بکیه کرم
با وجود لب شیرین تو گشت / تلخ در کام حدیث شکرم

زان کشم حسرت سیمین بدنان
که بکف نیست نوا سیم و زرم

شیوهٔ تو جفاست میگویم / بی وفائی تراست میگویم
از وفای تو هر که می پرسد / از من آن بیوفاست میگویم
میکنی سالها جفا تو و من / این سخن سالهاست میگویم
ترک جان گر نگویم و گویم / ترک جانان خطاست میگویم
گر تو گوئی هزار دشنامم / شیوهٔ من دعاست میگویم
از تو صد ناسزا اگر شنوم / از تو آنیم سزاست میگویم
با من این جور نیست از تو روا / من اگر نیستم رواست میگویم
بر ز میخانه در جهان جایی / هر که گوید کجاست میگویم

در ره عشق ترک جان گفتن
کار کار تو است نی کارم

دل ز دستم رفت و ایمان نیز هم   در رهت سهل است این آن نیز هم
دل پی دلدار چون بگرفت و رفت   از پی جانان رود جان نیز هم
بست گر آن قصه جانم را میان   از میان برخواست جانان نیز هم
چون کنم تنگ است بر مرغ دلم   در قفس جا در گلستان نیز هم
بر در تو تشنه خون من است   آسمان تنها نه دربان نیز هم
من نگویم ترک عشق او بگو   کاین نگوید هیچ نادان نیز هم
کاکل افشان پریشان دارد   کی طرف زلف پریشان نیز هم

کی توان راز تو با کس آشکار
میتواند گفت پنهان نیز هم

دیگر این جان خویش را چکنم   گر براه غمت فدا نکنم
خورده ام بی تو غم بسی ستم است   باز گویند جیشها نکنم
نکنی جان فدای من گفتی   جان چو راضی است من چرا نکنم
طمع وصل چون تو شاهی من   بشنو کاین من گدا نکنم
گر کند صد هزار نفرینم   چه توانم اگر دعا نکنم

بگو از آن

گله شکوه از جفای تو من   با کسی بلکه با خدا نکنم
تا سر کوی راست ای سگ دوست   دست از دامنت رها نکنم
نکشم تا چو او پشیمانی   من زنی تو به چون لوا نکنم

ای آنکه نهانی تو عیانت نه که جویم
با آنکه عیانی تو نهانت نه که جویم

بی جا و مکان دوست مکانت نه که پرسم   بی نام و نشان یار نشانت نه که جویم
ای غنچه دهان بسته دهانت نه که گویم   ای موی میان راز میانت نه که جویم
ای گوهر یکدانه نجویم من حیران   هر لحظه نشان از دگرانت نه که جویم
تو جان جهانی و برون از دو جهانی   ای جان جهان در دو جهانت نه که جویم
هست بزبان همه گویای تو ولیکن   فهمی که کند درک زبانت نه که جویم
گر رنه خوار است و گدایی مناجات   آواره تو را جا و مکانت نه که جویم

نیست کس بر در جانان محرم
کیست در حضرت سلطان محرم

سر عشق تو چو آمد بمیان   در میان نیست دل و جان محرم
با که گویم سخن عشق که نیست   اندرین بتکده برهان محرم
هیچ ممکن بحجره [illegible]   نیست در پرده امکان محرم

بانگ کوی تو در آن سر که   میتوان شد مگر آسان محرم
سوی گل کاش برد نامه ما   عندلیبی بگلستان محرم

هر که آن محرم شاهیست لواد
با که ایه نشود آن محرم

بپای خود ز در یار بار بستم و رفتم   بدست خویش دل خویش را شکستم و رفتم
ز بزم یار بپا خواستم شبی و بروزی   که بود کام دل دشمنان نشستم و رفتم
بکوی باده کشان ترک ننگ گفتم و کردم   براه میکده از قید نام رستم و رفتم
نبود پای قرارم دگر بکوی تو آری   که رفت مایه صبر و سکون ز دستم و رفتم
یقین بدان که مرا نیست اختیار و بجبر   کمان مبرکه خود این راه را شکستم و رفتم
بگو براه فنا پا چسان نهادی و رفتی   ز خود گذشته حریفی گرفت دستم و رفتم
کسی گر از تو بپرسد چرا بمیکده رفتی   لوا بگو عجبی نیست می پرستم و رفتم

براه عشق نه خود زاختیار پای نهادم
که سر نوشت چنین بود از الستم و رفتم

بر لب جام تو ز رشک استم   ریخت بر طایر بام حرم
خون دلم خورده بحرف رقیب   کرده بسی خون بدل من نه کم
خون دل است اینکه ز بیداد تو   [illegible] از دیده فرو [illegible]

من هم نه

هیچ نشد حاصلم از عشق تو   در همه عمر بجز درد و غم
عهد نداری تو و پیمان نیز   رحم نداری تو و انصاف هم
جان زکمند غم آزاد کن   ورنه بگیرا یا شفقت قسم
کاین دل صد چاک تمام بکش   بخیه بکار تو برد ای فلکم
بسته لب از شکوه گرفتم لوا   خون جگر خورده فرو برده دم
ملک شه داد کرد نام ظلم   عهد ولیعهد و نشان ستم
آنکه زبس صیقل عدلش زدود   ز آینه حادثه زنگ ظلم

شیر به بیشه عهد از بیش گور
گرگ بصحرا که از میش رم

اگر از ره کنم زسر مغان بر خیزم   بی بار غم ایام جهان بر خیزم
اگر که کرد پای خود گرد بروزان برگو   این محال است که چون تو توان بر خیزم
سر و جان چیست که من در ره کار غم عشق   هم از دست سر و از سر جان بر خیزم
روز حشر ار نبود شوق وصال تو زخاک   کافرم ار بتماشای جنان بر خیزم

خلوت خاص از اغیار چو شد لوا
ای خوش آن روز که من هم زمیان بر خیزم

رخت سفر از کوی کسی بستم و رفتم   از سر زلفش هیچ کسان رستم و رفتم

بر روی مهی آمدم و دیده گشودم / دیدم نفسی رفت دل از دستم و رفتم
گفتم چو سوی همدم غیر از تو شوم دور / آن عهد که بستم تو شکستم و رفتم
رفتم که نهم غم ایام فتادم / از دام جفای تو اگر رستم و رفتم
هشیار ز میخانه بمسجد نروم من / رفتم اگر این ره بغلط رستم و رفتم

زین راه محال است ترا باز پس آیم
چون ذره بخورشید چو پیوستم و رفتم

گر از نظر افتاده دلدار نبودم / در دیده صاحب نظران خوار نبودم
نومید اگر از طرف یار نبودم / ناکام بکام دل اغیار نبودم
از پای درآورد مرا بار غم عشق / تا بودم از آن بار سبکبار نبودم
خود گشت گرفتار غم عشق وگرنه / من در پی آزار دل زار نبودم
گفتی به سنگ دل را بربود دل / نا محرم دل خویش که بیزار نبودم
آخر بی بیم من وا از کف شدم دل / جان داشتم آخر در دیوار نبودم
گر سبحه و دستار نهادم گرو می / من در گرو سبحه و دستار نبودم
افتاد بمسجد اگر از میکده راهم / عذرم بپذیر که هشیار نبودم
مشنو زپی یاری من طعنه اغیار / این یاد به نامم دیندار نبودم
پوشیده ترا پیر مغان ست خود از من / [illegible] یقین محرم اسرار نبودم

بلعم الخ

بسته غیر تو دل را با سگ آشنا کردم / بهر سگی که بود آخر بکوی را جا کردم
هوا دل روز داشتم که با رشش چو باز / یاد من گشته ادا تو گلی بر صد اگر دم
بگوی قاتلم گر دلبری اکنون تو مید ای / که من از کف عنان اختیار اول رها کردم
بعمر خود نگشتم من در این مستی از تو / اگر بگره هراد شنام وادی صید دعا کردم
چو سنگ از تو ان من پرست غیر از آن کردم / رضای خود نجستم با رد از خود رضا کردم
بگره آخر وفا که در حق من با ره آخر من / تحمل با جفای او با مید وفا کردم

تو را گر بیند مردم تو بر گردی از من و ساغر
من او را حصانه و ببر تو بر گاه این گاه کردم

چه دیگر بر بیگانه من از آن آشنا گشتم / چه ابیگانه دیگر از آشنا بودم کجا گشتم
سنگ طرفه گر کاشب به بزم یار رفتم جا / شدم مست سگ آنجا شب را بر شاه چها گشتم
طبیب من کنون تا بیران فکر هد اوا کن / و گرنه درد دل خواهد که تن از دوا گشتم
شبها با هوش یاران نشاط مطرب و ساغر / که من رفتم از آن بزم و حریفان از دعا گشتم
بر شدم گر بیای دار باشد این سزا گفتم / که راز یار و شه نهفتم و با هر که افگشتم
هزارم بر زبان خلق افتاد از کی رازی / که من هرگز نه با بیگانه نه با آشنا گشتم

گر با غم او نهاده باشد رمیان و رنه
[illegible] عشق تر امن با تو آگفتم

بکو صفت از مردم ایام نه بینم / زانصاف نشان باز دغا نام نه بینم
دشنام شنیدم بسی از لعل تو مشنو / گویم اگر از لعل تو من کام نه بینم
گشته گرفتار تو زاغ و زغن چند / یکجا بر فرخنده در این دام نه بینم
تنها نه دل ماست که آرام ندارد / در هیچ دل از عشق تو آرام نه بینم
گشتم همه در دیر و حرم کانچه دلم خواست / از کفر نشد حاصل و در اسلام نه بینم
هر چند ره بادیه عشق سپردم / خالی ز شهیدان تو یک گام نه بینم

جای روح پیاپی تو بزن لبک زان
ظرفیت خود پیش زیکجام نه بینم

از در پیر مغان باز آمدم / جسم رفتم همچو جان باز آمدم
بازگشتم ناامید از هر دری / بر در پیر مغان باز آمدم
منفعل از آستان می فروش / هر کجا رفتم همانجا باز آمدم
چند روزی در قفس ماندم کنون / کرده یاد آشیان باز آمدم
باز کردم داستان عشق ساز / از سر هر داستان باز آمدم
کفر و ایمان سد راهم می شد / از قیود این و آن باز آمدم
از میان گشتم نهان چندی و باز / آشکارا در میان باز آمدم
رفتم و سیر مکان کردم تمام / [illegible] سوی لامکان باز آمدم

گم شد

گفتم از آن بی نشان یابم نشان / گم شدم خود بی نشان باز آمدم
آن یقین خود کامها داشتم / از یقین و از گمان باز آمدم

رخت بستم از در جانان تو را
وقت شد که تا بیکران باز آمدم

اکنون که تا زه بر سر این کار آمدیم / ما از نخست رند و قدح خوار آمدیم
ما در طلسم عشق ز خود گم عدم / در عرصه وجود گرفتار آمدیم
چندان غریب کوی مغان بنشسته ایم / این آمدن نخست که صد بار آمدیم
بنداشتیم در پس این پرده هست راه / بیرون کنون ز پرده پندار آمدیم
آئین و دین بگردن ما گشته بود بار / چندی براه عشق سبکبار آمدیم
از گفتگوی عشق مکن منع ما که ما / از شوق این ترانه بگفتار آمدیم
ای پیر میفروش بیا از کرم بپوش / انکار ما که بر سر اقرار آمدیم
نگه داشتیم تازه بنای گناه ما / ما از بنای کار کهن کار آمدیم
چندی بجستجوی تو کردیم قبله و جهه / دیدیم عجز خویش و بزنهار آمدیم

ما در هوای کوی هر که آنکه تو را
در گریه همچو ابر گهربار آمدیم

تخم امیدی که در دل کاشتیم / بر هیچ داد و ما همی سنداشتیم

هرکس دارد هوای وصل یار / ما هم این تخم هوس بس کاشتیم
کار ما با این دل آزاران چه بود / اختیار دل اگر میداشتیم
تا ره میخانه بگرفتیم پیش / یکقدم از ده برون نگذاشتیم

یار غیر آن یار دیرین نبود
بعد از این تا دیده [illegible] بگماشتیم

دردا دون بوسه زان تبسم / افتنه در اشتباه مردم
کم جوی نشان مهر از من / ناصح چو دلا نمرده گم
مشکل کوشه بقصد جانم / کو در دل [illegible]
مطرب بنواز دف که آمد / [illegible]
در میکده رند خام [illegible] / کو در کشته [illegible] خم

گر شکوه کند لوا ز جور دلش
گر شکر که میبری تظلم

با زاهدان حدیث غم یار میکنیم / اظهار درد با در و دیوار میکنیم
کم جرم در غم تو نکردیم و بعد ازین / سر میکنیم ناله و بسیار میکنیم
یکباره می نهیم گر از عشق پا بسر / خود را براه عشق سبک بار میکنیم
ناصح ترا چکار بکار قدیم کشان / [illegible] حرف در این کار میکنیم

گر ذره رو بدیر و حرم شیخ و برهمن / ما نیز رو بخانهٔ خمار میکنیم

یکحرف حق برغم لوا نیز میزنیم
منصوروار جا به سر دار میکنیم

چو نوگل [illegible] از رنگ او [illegible] / بغیر [illegible] مهربان یارب [illegible]
زبان فرسوده در سینه توام [illegible] / ترا با ناکسان چند تا که همزبان بینم
زبیم بدگمانی تا که نهان سوی تو در مجلس / کنم نظاره و همصحبت [illegible] بینم
چنین کاندر جدایی من شدم پر از غم حسرت / ترا پر از غم عشق جوانان جوان بینم
[illegible] چو برگ آزادم چو بینم سوی تو [illegible] / زبان شکوه ام [illegible] و سوی آسمان بینم
[illegible] باغبان آنها که من دیدم کنون [illegible] / بحال مرغ و دل [illegible] آشیان بینم

در گلشن بروی سینه [illegible] چون لوا هستی
که از فیض بهارت باغ [illegible] بینم

دست بر داشتم ز جان چکنم / پای عشق است در میان چکنم
چکنم ترک جان نگویم اگر / ترک جانان نمیتوان چکنم
شده ام چون عنان دل از کف / برده دل از کفم عنان چکنم
من گرفتم که لب از فغان بستم / دل نمی افتد از زبان چکنم
از جفا دست بر نمی دارد / نیست دستم بر آسمان چکنم

باغبان کم [illegible] بستم / گفتم ترک آشیان چکنم
شد دل گل ز ناله ام کو نرم / با دل سخت باغبان چکنم

ترک افغان نمیتوانم کرد
گو کنی خواب پاسبان چکنم

مسجد [illegible] از میخانه رفتم / شدم مست و بپا افسانه رفتم
گرفتم راه مسجد از خرابات / ز آبادی بسوی ویرانه رفتم
تنگ ظرفی نگر کز دست ساقی / ز دست اینک یک پیمانه رفتم
بحرف ناصح فرزانه دیری / ز کوی او چو من دیوانه رفتم
فریب خال او خوردم که آخر / ندیدم دام و سوی دانه رفتم
ز کوی او بحسرت بار بستم / بناکام از در جانانه رفتم

براه عشق ترک دین و دنیا
لوا گفتم من و مردانه رفتم

زمستی بود کز معشوق دی انکار میکردم / اگر هشیار میبودم چرا این کار میکردم
حدیث توبه و وعظ بر زبان میراندم و در دل / [illegible] زان گفتهٔ بیهوده استغفار میکردم
شدم [illegible] / حدیث [illegible] میکردم
نمیدانم چه پیچیدم من از دیر و حرم چندان / چو آخر رو بسوی خانهٔ خمار میکردم

اگر آگاه میبودم ز قید کفر و دین عمری / چرا بیهوده فکر سبحه و زنار میکردم
در این گلشن اگر گلی [illegible] / تحمل با جفای باغبان و خار میکردم

از این طاعت که زاهد میکند امروز خجل زان
لوا من نیز چون او بودم و بسیار میکردم

از این سو چو از آن سو کو روم / که شاید ز کوی سوی او روم
مرا چشم دل همچنان سوی تست / ز سوی تو جانا بهر سو روم
بجوید کسی از نکویان وفا / نه من از پی آن جفاجو روم
[illegible] / ز کوی تو از حرف بدگو روم
کو در حرم معتکف میشوم / [illegible] روم
[illegible] / [illegible] روم
[illegible] / [illegible] روم

چو خواهم برون شد [illegible] لوا
[illegible] کزان سو روم

از هم [illegible] نتوانم گذر کنم / در ره [illegible] از دست چه خاکی بسر کنم
با قفس بخبر که در کنج آشیان / هرگز نشد بکام سر زیر پر کنم
ای سنگدل میان دل چون شیشه ام / منعم مکن ز سنگ جفا گر حذر کنم

کوتاه عمر و قصهٔ آن گیسوی دراز شرحی مطول است مگر مختصر کنم
نه تو خیال کین من از دل برون کنی نی من هوای مهر تو از سر بدر کنم
سهل است گر بهانه ام میزنی به تیر تحت آیم ز روی تو قطع نظر کنم
آن بنده ام که هر چه کنی جور بیشتر من بنده کیت بیشتر از بیشتر کنم

گفتم نوا بر آستانه رفت خاک گشت گفت
روزی زره گذر به تماشاش گذر کنم

من آن نیم که سبب از ترک یار بگویم تو این سخن مشنو گر هزار بار بگویم
بروزگار سخن تا حدیث عشق بمانه گشته زاده ام اگر این روزگار بگویم
بزیر تیغ کشندم بزیر تیغ سرایم بپای دار برندم بپای دار بگویم
خوش آنکه قصهٔ درد فراق و محنت هجران نشسته پیش تو با چشم اشکبار بگویم
هزار بار نهان درد دل به پیش تو گفتم رسیده کار بجان بار آشکار بگویم
چو حال جان سخن نا امید از پس عمری که از وفای تو باشد امیدوار بگویم
ز هم بپرور درد سر به میر وش از این پس لب است چند از درد سر خمار بگویم

نوا چگونه بگویم بترک صحبت جانان
که ترک جان نتوانم باختیار بگویم

ز دوست تا بکی پر نور بینم که چشم مدعی را کور بینم

مرا ادارد

مرا دارد رقیب از کوی او دور که از کوی تو او را دور بینم
نه بیم غیر مهجورم ز وصلت که از وصل تو اش مهجور بینم
چه در خانه ات مستور دارد که یارب زنده اش در گور بینم
ببینم خویش با درد سر شب نشسته کیت ترا مخمور بینم

نوا داغ از غم شاه کردی
که بر اعدا ترا منصور بینم

بی پرده جمال یار می بینم در پرده اش آشکار می بینم
در این چمن از طریق یک رنگ هر رنگ خزان بهار می بینم
از بس شده برد جود من از حق خود را الفراز دار می بینم
از شیخ تو گر هزار میگوید جز یک نبود هزار می بینم
چون نیست بجز گل گر از این چمن که بلبل و گاه خار می بینم
از گردش چشم مست یک ساقی عالم را در خمار می بینم
از یک خم باده که در جوش است شهر را میگسار می بینم
در دیر و حرم کافر و مسلمانم کز غیر تو این نگار می بینم
با آنکه ترا نشسته روز و شب با خود همه در کنار می بینم
خود را چو نوا بجستجوی تو آواره هر دیار می بینم

غم و بی وفا نقاهی ندارم بگو بی حیف راهی ندارم
به بد مهر های قتاره است کارم سروکار با مهر و ماهی ندارم
چندیش و به اوکن هر چه خواهی که غیر از تو من دادخواهی ندارم
نگو حاجت خود بجای دگر بر گدای توام جز تو شاهی ندارم
ره خویشتن گیر گویا نکویم بجا نه ز کوی تو راهی ندارم
بجز زلف و هر کنج پناهی بغیر از در تو پناهی ندارم

نوا میگفته یار اگر بد گناهم
چه حاجت که گویم گناهی ندارم

تو درمان دلم بودی و دیدی زار میمیرم نگردی چاره گر دردم کنون ناچار میمیرم
من از این زنده ی دلشاد چندانی نمیترسم لیکن الالم میکه این غم که دور از یار میمیرم
ز بانگ خوش آواز گلشن شکر گذارم اگر چه در قفس از حسرت گلزار میمیرم
بآن مه از کسی سخنها گفته ام امشب که از شرمنده تا هیشوم اشبار میمیرم
من مخمور اگر از خلوت پیر مغان آخر بزن میرم براه خانهٔ خمار میمیرم
بس دارم ز بس شوق شهادت بر سر دار نخواهم شد سرافراز و بپای دار میمیرم

بهر بهر روان شده چه پس دم من همدم دردم
نوا زین درد یار درمان من بیچاره میمیرم

زدبرن

ز دلبران جفا جو بسی شنیدم و دیدم شکر ز خوی تو هرگز نه دیدم و شنیدم
حدیث کوثر و غلمان که گفت شیخ و شنیدم هزار شکر به پیر مغان نرفتم و نرسیدم
کنون نه راه به جای نه جا بگوشهٔ بامی ز آشیان بچه امید تا بخت پریدم
کدام بال و پر طایر حرم شکستی جز از گوشهٔ بام تو سنگدل نپریدم
کشیده ذوق گرفتاریم بدام تو اول ولی چو رام شدی با رقیب از تو رمیدم
فتادگی من بجا نه چشم شیخ و هراسان هزار مرتبه خواندم و از آن نگاه رمیدم
ز بوستان چه تمتع مرا که است چو خنجر صبا ز سرو قد او ز برق سایه بیدم

نوا بنقد دو عالم بر کمان که فروشم
وصال یوسف خود را که رایگان نخریدم

میان خون دل از این چشم گریان که من دارم بهر دم میناید زخم نهانی که من دارم
یقین با جور آن بی رحم جان تا که من دارم برآید برون از عهده این جان که من دارم
نه دست انداز بی رحم ترکان در صف محشر گواهی میدهد چاک گریبان که من دارم
بحال غرقه ای خفته در ساحل که میخندی مشو بر غافل از این چشم گریان که من دارم
ز دامان تو من ای باک دامان بخت میترسم شود آلوده از آلوده دامانی که من دارم
مرا پیرا بخواهد کرد آخر از مسلمانی مسلمانان نگار نامسلمانی که من دارم
ز بلبل قفس مکن این ناله کز کنج قفس آید نوا بسیار میباشد بافغانی که من دارم

باهر که زجور تو سخن گویم و گریم | بر گریهٔ من خنده زند من گویم و گریم
پروانه زند تا تن من خستهٔ جان | زان جا برون رفته تن گویم و گریم
زان گل که به دل خار جفا ام شکسته | در حلقهٔ مرغان چمن گویم و گریم
عهدیست مرا با دل خون گشته که عمری | زان سنگدل عهدشکن گویم و گریم
تا از سر کوی تو نهادم بوطن رو | مانند غریبی ز وطن گویم و گریم

زان یوسف گم گشته نوا در چو یعقوب
عمریست که در بیت حزن گویم و گریم

ز کوی یار چو ناچار رو براه کنم | بهر قدم دو سه بار از عقب نگاه کنم
بروز هجر ز سودای زلف یار چه سود | مرا جز اینکه چو شب روز خود سیاه کنم
نمیکنم ز تو با مهر ماه شکوه اگر | کنم شکایتی از جور مهر و ماه کنم
ز هجر روی تو از دیده خونفشانم چند | جدا ز کوی تو تا کی فغان و آه کنم
نشان روی تو از شیخ و برهمن پرسیم | سراغ کوی تو از دیر و خانقاه کنم
ز جرم عشق مکن منع من که می‌شکنم | هزار مرتبه گر توبه زین گناه کنم

بمردم قدمی رو بخانقاه نوا
مگر ز دور بمیخانه اشتباه کنم

چو نیست مه ز روی ترا اشتباه کنم | من آن نیم که بدین قدر اشتباه کنم

دلم چرا گل روی ترا بگل نسبت | غلط است نسبت گل را که با گیاه کنم
جدا ز کوی تو با ماه مهربان چند | حکایت غم هجران بمهر و ماه کنم
ز ضعف طالع خود این نمیکنم باور | که در دل تو توانم ز ناله راه کنم
مرا ببزم نشاط تو راه نیست مگر | کم ز دور بحسرت نگاه و آه کنم
ز باد قصهٔ زلف تو میدهم پرسم | و ز او سراغ دل زار گاه گاه کنم
ز دست شیخ بجان آمدم نمیدانم | چه می‌شود برخ خوب اگر نگاه کنم
تراکه زاهد تر دامنی از این چه زیان | که من جریدهٔ اعمال خود سیاه کنم
اگر بصومعه گردم صد شیخ غلط گوش | روم بمیکده و توبه زین گناه کنم

مراکه عمر بمیخانه صرف گشته نوا
چه لایق است کنون رو بخانقاه کنم

من که کالائی بجز جان نیستم | تحفهٔ در خورد جانان نیستم
بوی یار از هر گل آید از آن | عندلیب یک گلستان نیستم
تیر طعن زاهدم گر میکشد | من ز رندی روی گردان نیستم
زلف او افسانه پریشان دارم | ورنه من از خود پریشان نیستم
با دلیل عشق او گر شیخ برد | ره بایمان من مسلمان نیستم
در ره عشق بتی دادم ز دست | دین و ایمان و پشیمان نیستم

در فضای عشق طیران میکنم | مرغ دام کفر و ایمان نیستم

بندهٔ سلطان عشقم من نوا
بندهٔ سلطان و سلطان نیستم

اهل دلی در دیار یار ندیدیم | حیف که یاری در آن دیار ندیدیم
مردی از این مردم زمانه نشنیدیم | دردی از این خلق روزگار ندیدیم
جهد بسی کردم و چو عهد نکویان | عهد کسی هیچ برقرار ندیدیم
مردم و یک حرف آشکار نگفتیم | محرم یک حرف آشکار ندیدیم
گشته از او نا امید عالم و از وی | هیچ کسی را امیدوار ندیدیم
مستی آرزو اگر نشدیم من | محنت درد سر خمار ندیدیم
هیچ ندانم که در کنار که آیا | من که ترا هیچ در کنار ندیدیم
مردم و فارغ شدم ز محنت هجران | مصلحت خود در انتظار ندیدیم

گر چه نوا را تو هیچ عمر عزیزی
در تو همان عمر اعتبار ندیدیم

بستم بتو عهدی و شکستم | عهدی که بکار نیامد شکستم
برخواستم از سر ... عالم | آن دل که بگلستان نشستم
آن توبه که روش کردم امروز | با یار نشستم و شکستم

ساقی ز درم درآ که وقت است | ناصح ز برم برو که مستم
تا چند حدیث کفر و ایمان | با من که نه قید هر دو رستم
نه دیر و حرم نمی‌شناسم | میخانه نشین و می‌پرستم
با رطل گران فتادم از پا | ای پیر مغان بگیر دستم
گفتم کشتی ز کین نوا را | زد خنده و گفت مزد شستم

ز دست رفته از آن چشم مست باده پرستم
هزار دست ز دست من این قضیه که مستم

کدام روز بعهد بنه شیخ توبه نکردم | بیک کرشمهٔ ساقی کدام شب نشکستم
بدین امید که پیوند مهر کس از من | ز ممکنات بریدم ز کاینات گسستم
ببزم مدعیان تو بکام خویش نشستی | بکنج بیت حزن من بکام غیر نشستم
ز قید مذهب و ملت ز فکر دوزخ و جنت | بکوی باده فروشان دمی نشستم و رستم
بدل سواد خیال غم تو راه نداد | بجز سواد رخ تو نقش نه بستم

نوا ازان لب شکرین دلم چه جای شکایت
که شیشهٔ دل خود من بدست خویش شکستم

گر ز سوز دل فغانه میکنم | یاد روی دلستانه میکنم
میرسم آهسته با دل اندر شر | همرهی با ... توانه میکنم

نیستم دلگیر از کنج قفس — لیک یاد آشیانه میکنم
پریم از رفت بردو همچنان — یاد وصل تو چو افسانه میکنم

میکشم یاد از دل شب جنون نوا
هر جو در را امتحانه میکنم

زهره گر بند هر آسمان بکوی تو راهم — باد هر سینه شب فغان و ناله و آهم
بمجلسم بر خور جای داده یار و لیکن — ز بیم غیر نیامد برون ز دیده نگاهم
مرا که چشم ز انصاف روی تو گشتی — بیا بیا بنزارم که باز چشم براهم
اسیر شدم و از آرزوی بخشی خلاصم — کدام کم طرح سپه سیر و چشم و شاهم
بکوی یار نه دانم تو چه سوزده ازان — که میکشندم و ثابت نمیکند گناهم

نه دانیم چو ره در حرم ذات بریم
راه در خلوت خورشید ز ذرات بریم

ای خرابات نه مستیم که با ما قدمی — هر که همره در اش بخرابات بریم
گر کسی مستی عشق تو نه دانه اورا — از خرابات کشیم و بمناجات بریم
دور از دل هوس وصل تو چالش کنیم — جان برون از نظر عشق تو هیهات بریم
ما که از لذت عشق تو خبردار شدیم — چه دگر لذت از سایر لذات بریم
ره نه بیهوده چرا دم ز مقامات زنیم — یا نه بیهوده چرا نام کرامات بریم

بایم کی دم

ما چو گردیم و چه بودیم که آید از ما — بد و نیکی که بیا ز ادار مکافات بریم

حاجت خویش لوا از همی حاجات جواد است
نیست حاجات که بر قاضی حاجات بریم

ارنم در آن آستانه راه ندارم — مگر جز آن آستان پناه ندارم
من ز تو با مهر ماه نالم و در دل — هیچ شکایت ز مهر و ماه ندارم
با گنهم میکشی و غیر محبت — هر چه نظر میکنم گناه ندارم
بر سرم از غمزه میکشی سپه و من — طاقت این لشکر و سپاه ندارم
خیل حوادث چو روی سوی من آرد — جز در پیر مغان پناه ندارم
آنکه ندارد بماه روی تو نسبت — دانم و یکذره اشتباه ندارم

دارم از آن خوی تند با تو نوا این
جرات نظاره گاه و گاه ندارم

دل بدست تو دلربا دارم — دارم از کف دل و بجا دارم
گشتم از کاینات بیگانه — آشنایی با آشنا دارم
گشت جانان بدست خویش مرا — مزدم و جان بهدعا دارم
درع و زهد را دعا گفتم — ننگ و نامو سر را صلا دادم
در گلستان نوا ز آه و فغان — داد مرغان بیا نوا دادم

ملاحت دارد و در روی نکو هم — نکورویان جفاجو بیند داد هم
ستمکاری تو یارا کینه جو نیز — دل آزاری تو جانا تندخو هم
ترا ای گل از آن نزد دوست دارم — که رنگ یار من داری و بو هم
من و وصلش بدل گذشته هرگز — بغیر خود مرا این آرزو هم

نوا چون هست ساغر هیچ کم نیست
پر است از باده مینا و سبو هم

دل که خوش شد ز جفا می بینم — از نوازش با ز رضا می بینم
از تو هر چند جفا می بینم — در حق خویش رضا می بینم
از جفایت که نه بیند دشمن — کرم ای دوست بجا می بینم
بارها باده پرستی در امن — بهتر از زهد ریا می بینم
روشن از خاک درت دیده گر نیز — این من از چشم صبا می بینم
میل واعظ بمی و ساقی نیز — با همه چون و چرا می بینم
عالمی را همه می بینم مست — من که چون خود همه را می بینم

هر کجا درد دوایی دارد
با دوا درد نوا می بینم

طرح یاری در میان با یار با نباز ختیم — تا بخلوت خویش دوران آسمان انداختیم

ازبس عمر

از بس عمری که با دانهٔ بیم یکنظر — چشم از آن بر روشنم بر آسمان انداختیم
گفتم از عشق تو در هر انجمن تا این سخن — در زبان شهری از پیر و جوان انداختیم
میشمارندم ز جنبش رهروان کوی عشق — تکیه خود را در پی این کاروان انداختیم
در میان انجمن افسانهٔ مهر و وفا — خویش را از چشم ابنای زمان انداختیم
با یدم ناچار با زاغ و زغن دمساز شد — تکیه در این باغ طرح آشیان انداختیم
تا در میخانه در کف بود تسبیح یقین — سبحه از آن آگه نیم آنجا کجان انداختیم
تا مع از عشق تو دام همچو استیس داد — تا بروا ز یاد حرفی در میان انداختیم
محبت ز آه بار کردم بود و گون — فارغم گر دوش با طیلسان انداختیم
گفتم از شمع بر بخت در انجمن جو — شمع را پروانه سان آتش بجان انداختیم

پر برون نا ورده بس از ذوق گرفتاری نوا
در هوای دام خود را ز آشیان انداختیم

ما چون زقید کعبه و بتخانه بگذریم — یاری بکن که یا زین بیانه بگذریم
چون میتوان ز محبت پیر مغان گذشت — گر بشکنیم عهد و ز پیمانه بگذریم
روزی وداع زهد و ورع کرده گاه گاه — مستانه وار از در میخانه بگذریم
واعظ مخوان فسانه که ما چون پری زده — از وصل آن پری نه با فسانه بگذریم
خال تو زاه دین و دل ما ز دور گذشت — صد دام اگر براه نهی زین دانه بگذریم

آن آشنا بریزد اگر خون ما ز کین　　بهتر که از حمایت بیگانه بگذریم
نتوان گذشت زان سر کو با جنون عشق　　دیوانه نیستیم که فرزانه بگذریم
خوش قبله ام تو سنگ که داریم با کیش　　آن همت بلند که مردانه بگذریم
از هر چه هست هیچ نیاریم در نظر　　وز هرچه هست در ره جانانه بگذریم

برخیز بگذریم نوا از سر کون
بگذار مست آمده مستانه بگذریم

نازم به عرض او نه دل آزاری من　　من با همه که رحم آید بر اشک انتظاری من
بستم از شکوه میان لب و کشته گردن　　دام آزادی کشید گرفتاری من
حال من چو رسیده است بجائی که ز رحم　　میکند این دل بیمار پرستاری من
هم مگر شب وصل تو کند کاری باز　　محنتی هست اگر از پا بیماری من
مست در دیر مغان مغبچگان بخته　　بر دامن من و زهد من و دینداری من
ایکه در عشق بتان عزت خود میطلبی　　عزت خویش نگهدار و ببین خواری من
از جفا گشت مرا باره دل حلقی خوش　　بجفا کاری یار و بوفاداری من
از سگان درش و پرسی گر است نشگ　　چو سگان بر در دوست از رسم وفاداری من

نکته پرداز کیا رای اعیاز نوا
آشنا کو نکته گر نکته یاری من

جمرادهم

عمری بهم صفای خوبان　　چندانکه کشیم جفای خوبان
هرکس ز بلا گریزد و من　　جویم ز خدا بلای خوبان
خوبان همه جور پیشه کانند　　نشنیده کسی وفای خوبان
دارم دل و جان خویش را دوست　　نه بهر خود از برای خوبان
کردم دل و دانش و خرد را　　در راه وفا فدای خوبان
خونم ز جفا اگر بریزند　　جویم ز وفا رضای خوبان

آیم چو نوا ز شاه عالم
تا منکه شدم گدای خوبان

به پرسش آ چو رسم تو مهربان بودن　　چه سود بر در دوست از خیلی نشسته بودن
بر از دل غم هجران چند ساله اگر　　توان دمی ز وصال تو شادمان بودن
مکش نقاب ز رخ وی پری جوا　　ز چشم مردم صاحب نظر نهان بودن
مگو براه عشق ترک جان و خوش آن　　که هست مایه صد عیب جان بودن
گزیدن لب یار و عذار شوخ به　　که از فسوس همه عمر لب گزان بودن
چه شام هجر و چه روز وصال مطلب ما　　محبت تو نه در قید این و آن بودن

زمانه را نفسی بر دست و دامی هست
نوا … که فکند آشیان بودن

۱۶۱

تو بخیم ندیدی به خوشی روی چنین　　که بود لاله ای روی گل خوی چنین
نیز جفا پیشه که دیدیم و شنیدیم ولیک　　نشنیدیم و ندیدیم جفاجوی چنین
بالب او تو که از غنچه سخن میگوی　　نکته ای دارد اگر لعل سخنگوی چنین
مشکل از کوی کسی رخت سفر بندم　　نتوان کند دل آسان ز سر کوی چنین

چه زند لاف ورع زانکه محال است نوا
رخنه در دین نکند نرگس جادوی چنین

از خود بیگانه ام از همت پیر مغان　　عاشق دیوانه ام از همت پیر مغان
فارغ از دیر و حرم آسوده از کفر و دین　　ساکن میخانه ام از همت پیر مغان
مخزن گنج محبت گشته از روز ازل　　این دل دیوانه ام از همت پیر مغان
مست اگر دستم تهی از باده پیمانه است　　شیشه و پیمانه ام از همت پیر مغان
گفتگو دیدم بر روی لیلی و مجنون شدم　　لیک ازین افسانه ام از همت پیر مغان
… نگار از … کر　　هست آب … ام از همت پیر مغان
غوطه خوردم در این گرداب غم …　　آن در یکدانه ام از همت پیر مغان

بود اگر بیگانه رفت از میان اکنون نوا
محرم جانانه ام از همت پیر مغان

شب هجرم نشد روز و سرآمد روزگارم　　خزان شد گلشن و بشکفت یک گل از بهارم

امیری

امیدی داشتم کآید بکار من نگار من　　نگار من نیامد تا گذشت از کار کار من
بهر با اعتباری عهد یاری بست یار ما　　نمودش عهد بشکست این دل بی اعتبار من
کرم رنجد ز کوی خود دگر خواهم سوی خود　　مرا خود اختیاری کو تو داری اختیار من
شب مرگ است و من زین رشک میمیرم که یار …　　مبادا لکه زند روزی قدم بر مزار من
… سینه خویش گردان سینه …　　که دارد جا … از سینه من و بشکن …
کنی هر چند آزارم کشی در خاک خواری …　　بود این اعتبار من تو دانی افتخار من

نهانی یار سیم دارد و با غیر میگوید
نوا بیرون نخواهد رفت تا … از دیار من

چون هیچ شراب میخورم من　　بیداری آب میخورم من
با لعل لب تو صاف درد است　　گر باده ناب میخورم من
آتش به دلم فتاده دیریست　　کاین دود کباب میخورم من
بزم من و باده تا به امروز　　از عهد شباب میخورم من
رسوا چو شدم کنون می ناب　　با چنگ و رباب میخورم من
جام از کف یار اگر بود زهر　　چون شهد و گلاب میخورم من

آری بخورم نوا غم دهر
بیرون ز حساب میخورم من

چشم گرشته‌ای همدم و دلدار کسان	از پی هر رفت دل من به پا یار کسان
چشم من بود چرا از پی دلدار کسان	گر نه چشم دگران بود به پا یار کسان
روزگاریست که خو کرده به آزار دل	چند آزار دل من بکنی آزار کسان
از ترحم نه بر حم دل بیمار منست	ای که گشتی تو طبیب دل بیمار کسان
پرده در پرده نگهدار که نشنیده کسی	تا کسان پرده نپوشند به اسرار کسان
قول با هر یکی ... کسی را گفتم	تا تو از زده نروی از پی گفتار کسان
با کم دیگر جو در روش خانت گر باش	غیرت خویش نگهدار و مشو خوار کسان

سر خود گیر نوا وز پی کار خود رو
باکست نیست چه سر و کار و با کار کسان

داد دلم بده تو بیداد هم مکن	از بهر جفا نه وفا یاد هم مکن
ملک دل مرا که خراب است از غمت	ویرانه‌تر از این مکن آباد هم مکن
با غیر مصلحت به دلجویم مبین	غمگین دل مرا مکن و شاد هم مکن
آخر لبسته همه قیادم به دام تو	باری اگر نمیکنی آزاد هم مکن
با روی او ز روی نگاری حکایتی گو	پیش من حکایت شمشاد هم مکن
با لجر ظلم نیست بگو دیده مرا	با تیشه به جمله بغداد هم مکن
آه و فغان نوا چو بجایی نمیرسد	آهی مکش ز سینه و فریاد هم مکن

درکم

درکفم از دست شاه جام طلا را ببین	ساغر خیالی پر با امید اهلی را ببین
با سنگ یار آشنا بیگانه دیگانه‌ایم	اختر جور انگر فرخنده فالی را ببین
ای که میگویی شب حرمی بر طرح آشنایان	کم کسی گشته انگر کوتاه بالی را ببین
با خیالش رو به سوی آغوش من شب تا سحر	دست خالی را نظر کن خوش خیالی را ببین
ای که از جمشید و از جاش حکایت میکنی	بر لب دردی کشی جام سفالی را ببین
گر هلال عید زیر ابر پنهان شده چه شد	در کف ساقی عیان جام هلالی را ببین
از دل و دلدار من تا چند میپرسی نوا	ملک ویران را نظر کن رحم والی را ببین

خاک گشتم در ره او خاکساری را ببین
باز باری بر سرم گذشت یاری را ببین

در گلستانی که گلچین کرد پروانه مرا	باغبان شد مانع نظاره خواری را ببین
مانگار از غیرت نگرم کاری میکردیم	میخورد از یار غیری زخم کاری را ببین
دشنیام میکشد نا خوانده سوی بزم یار	با حجاب عاشقی بی اختیاری را ببین
میکشد دل با امید وعده او انتظار	خوش خیالی را انگر امیدواری را ببین
هر کس با یار اظهار محبت میکند	در حضور من زهی بی اعتباری را ببین

از سرشک چو دوری یک گردید حال نوا
در بیابان گریه ابر بهاری را ببین

ضعف بر میگیردم سوی تو ام دل ای جوان	بر سر گلکام دل رسد لیکن تو مشکل ای جوان
با این رخ نیکو تو که تشنه باشد خوی تو	آن کیست که آن بر روی تو آن میل مایل ای جوان
عشقت سرشته با گلم بودم مهر تو گسلم	در کوی تو بار دلم رفته است از کف ای جوان
ترک تو ار گفتن مبر جور و جفا از حد مبر	شوخی و بی‌باکی ... و جاهل ای جوان
گر زلفت گر دین راهی بخش گویم یقین	با نسک گره همچنین جز جهل حاصل ای جوان

من از غمت شیدا شده همچون نوا رسوا شده
تا از تو بی پروا شده کام که حاصل ای جوان

باده با مدعی بکام مکن	ترک ننگ و وداع نام مکن
با رقیبان هوای گشت چمن	همراهی او و خوش خرام مکن
صلح با دشمنان همیشه مجو	جنگ با دوستان مدام مکن
رو از بزم سر گران بیرون	عیش با مکشان حرام مکن
با هر و بیک کم نشین و جرا	پیش رسوای خاص و عام مکن
آخر ای زود رنج خواجه من	تندی این قدر با غلام مکن
از لب لعل یار کام مجو	هر زه اندیل خیال خام مکن

یا مبر نام عشق و یا چو نوا
فکر ناموس و ننگ و نام مکن

میکشی

میکشی باده ز جام دگران	میشوی مست بکام دگران
من گرفتار کمند تو چنین	تو چنان مایل رام دگران
شده من بیهده بدنام و ترا	سکه وصل بنام دگران
از غم تو چو هلال شده من	تو شده ماه تمام دگران
زهر هجر تو بکام من و هست	می وصل تو بکام دگران

برده طاقت و آرام نوا
شده همدم و پا رام دگران

کیست این دلبر لطف نمیدانم من	کیست این مایه صد ناز نمیدانم من
نازا امروز و بیم وعده بفردا فکند	ناز فردا چه کند باز نمیدانم من
باز امروز بفردا دهم وعده ز ناز	باز فردا کند ار ناز نمیدانم من
میکشد به لب و بر هم زده جان بخشد	سحر دیگر چه و اعجاز نمیدانم من
نامه غیر بجا لم زچه نسبی گفتم	از رسم کوی تو پرواز نمیدانم من
همه ممتاز جهانند تو دانی لیکن	چون تو زین طایفه ممتاز نمیدانم من
بجز این کز سر کوی تو کنم ساز سفر	چاره خصم سخن ساز نمیدانم من
نرود غیر گر از کوی تو من خواهم رفت	زانکه در عاشقی انباز نمیدانم من
دانم اینقدر که من زنده جی میرسم	غیر ز تا ... باز نمیدانم من

بخود مشغولم و از خویشتن خبر ندارم جز ای … وصل و هجر تو زهم باز نمیدانم من
از نوای عشق هرگاه ره بانجام رسید … چون کنم شکر تو آغاز نمیدانم من

فاش شد راز غم عشق من و یار نوا
در میان غیر تو غماز نمیدانم من

بار غم عشق ترا تاب و توان کو … صبری که توان گشت بهجران توان کو
یکباره به تنگ آمدم از جان و دل و دین … آن فتنه دل رهزن دین دشمن جان کو
هردم اگرش بر سر بیداد بیارد … با فایده دیگر اثر آه و فغان کو
گر از در ما جلوه کنان یار درآید … چشمی که توان دید رخش جلوه کنان کو
پنهان نکنم گر غم خود را بکه گویم … یاری که توان گفت غم خویش بآن کو
یک اهل دلی کاید از او بوی محبت … گر هست درین شهر زپیر و ز جوان کو

داری طمع رحم نوا در دل خوبان
از رحم نشان در دل این سنگدلان کو

هر دم اگر حال مرا با دوست میگوئید بگو … حرفی که میدانید بر من نیکوست میگوئید بگو
بر روی آن ماه جبین سنگی اللهی مبین … تیغ نگه را تا به آن ابروست میگوئید بگو
خال سیاهش بین میان غارتگر ایمان و دین … یاری مسلمانش مخوان هندوست میگوئید بگو
دم عطر چه میخوانی افسون از دست شده گر گشتن … کز مغز این معنی بدون از پوست میگوئید بگو

از آن کلکم

سرّی که گفتم سالها با تو مگو با کس نوا … بشنو حدیث عشق ما این از دوست میگوئید

پای تا سر همه تن جان تو
چشم بد دور ز چشمان تو

بتو با مهربانی مانند کس … کبرا یاد نمیدانی تو
تو شهنشاهی و ما جمله گدا … ما همه بنده و سلطانی تو
تا گریبان همه کس چاک زند … بنما چاک گریبانی تو
بچه خوردی خون مسلمانی چند … کافر آخر نه مسلمانی تو
اهل از زلف پریشان بتان … همه عمر پریشانی تو
زایران حرم کویش را … مدعی خار مغیلانی تو

کرده توبه زمی عشق نوا
باز امروز پشیمانی تو

جز جور و جفا نمیکنی تو … دلجوئی ما نمیکنی تو
صد وعده ام از چه میدهی چون … یک وعده وفا نمیکنی تو
در کشور حسن شاهی اما … رحمی بگدا نمیکنی تو
گفتم ز جفا اگر کنی شرم … آنهم بخدا نمیکنی تو
من با تو ز درد دل چه گویم … دردی که دوا نمیکنی تو

بیدلی که بدام غم فکندی … شادم که رها نمیکنی تو
دانم نگشی ز کوی او با … ای غنچه حیا نمیکنی تو

در فصل بهار رو توبه از می
این کار نوا نمیکنی تو

فرقه اهل حرم و دیر کدام است بگو … غافل از یار نه دانم چه مقام است بگو
هر که گوید مده از دست زمام دل خویش … دل ما را بکف دوست زمام است بگو
گر بسینه که خال و خط خوبان بالاست … بهر صید دل ما دانه و دام است بگو
ور بگوینده بگو باده چرا گشت حرام … این سخن خاص برای دل عام است بگو
از چه رو خون دل خلق حلال است بیان … ور نه بر باده گلرنگ حرام است بگو
قاصد از من چو رسانی بشه عاشق کش من … همه دشنام چرا از یار پیام است بگو

قاصد از یار بپرسد که چه کار است نوا
هر سه روز دگرش کار تمام است بگو

هیچ نمی‌شود چو کسی را وصال تو … فارغ شده است هر که از آن با خیال تو
داری خیال وصل و کجا با تو پرسه … ای دل هیچ وجه خیال محال تو
ای سرو سرکشی مکن اینقدر دیده ام … پیش قد خوش خرام نو و اعتدال تو
گفتم بگریه حال دل خویش پیش یار … خندید و گفت سوخت دل من بحال تو

کفتم چرا جواب سؤالم نمیدهی
گفت ای نوا جواب ندارد سؤال تو

گوی زیبا برده از مه روی تو … لیک داد از نیک روی خوی تو
ای زهر سو روی دلها سوی تو … هیچ سو روئی نه الا روی تو
بر ترکان در کمین گیرم برم … جان برون از خنجر ابروی تو
نه تو زان کوی میخرامی در گذر … نه مرا راه گذر در کوی تو
خرم آن شبها که با عشق نهان … می‌نشستم فاش در پهلوی تو
در طلب تنها نیاسودم نه من … گشت آسوده ز جستجوی تو
یک بروی من ز چشم مرحمت … دیدی این روی من و این روی تو
این سگ نزد آشنا پیچانه … عاقبت جا میدهد در کوی تو

این دل زار نوا را برد و رفت
آن بلای جان قد دلجوی تو

تا که کنم ز دیده روان خون ز دست تو … از دیده خون روان نکنم چون ز دست تو
نه بار ده میخورم همه شب خون ز دست تو … خون است باده خون نخورم چون ز دست تو
رسوا میان کوچه و بازار گشته ام … از شهر میروم من مجنون ز دست تو
از با در آمدم ز جفای تو عاقبت … داد ای سپهر کج رو وارون ز دست تو

روباهی بشار ربا نه و را ابلغ بسی دارم شکایت ای فلک دون ز دست تو
گر هیچکس بسی برود سته غبارش نتوان بردن دل از دیار تو بردن ز دست تو
تا من برم ز دست تو برون لعبه فنون بردن که برده جان لعبه فنون نار ز دست تو

گفتی نواهی شد که نگویم گشته یا
بیچاره سر نهاد بهاهون ز دست تو

دشمن اگر مرا کمر زرد بکوی تو دارد رهی نهفته دل ایمه دست کوی تو
خون نکوت لایق روی نکوی تو الکاش هیچ روی تو میبود خوی تو
حرفی که با تو گفت رقیب از زبان من این روی باد روی سخن کو درون تو
از آرزوی خویش که شتن مراد ماست چون هست نامرادی ما آرزوی تو
از حال دل مپرس که وارسته از همه کون دیوانه ایست بسته زنجیر موی تو
نتوان زحق که شتن و انصاف میدهیم دارند نسبتی گلی در کیان بوی تو
ای سنگدل که می شکنی شیشه دلم خواهی شکست سنگ حوادث سبوی تو
آخر چو یافتیم تو ما بوده و دریغ شد عمر صرف بیهوده در جستجوی تو

در کوی تست جای بسی خلق جز نوا
جای شکایت است نه دربان کوی تو

ای کرده همچون جان از من کناره باز آ که یابم عمر دوباره

دارم

دارم نشان تیر جفایت در سینه ای باشی از ستاره
ای چاره فرما کز که بگذشت دردم ز درمان کار دردم ز چاره
خون در دلم کرد از رنگ تبسم خون دلم ریخت از اشک اشاره
آه دل ما را در وی اثر نیست یارب دل است این یا سنگ خاره
زین ورطه ای دل چون ما رها کی دریای عشق و او را کناره

که با نوا شیخ هم مست آید
آن مست کوت این باره خوار

دردم عشق یار دیرینه کرده جا روزگار دیرینه
دکرم پیش یار دیرینه نیست آن اعتبار دیرینه
از تو دارم هزار زخم به دل هر یکی یادگار دیرینه
تاکنون کشته کینه کار فلک کاین فلک راست کار دیرینه
ای وصل تو آخر از سر ما برو که خمار دیرینه
برود آینه دلم ساقی از سر ساغر غبار دیرینه

نکند ترک خدمتت نوا
کوست خدمتگذار دیرینه

چه شد تراکه با غیار همنشین شده تو و جفای جهان [illegible]

کمان به وقت رفت پیش از این دلی که گذشت و دشمن جانم کنون یقین شده
گشته نازتو ای نیاز از دل و جان بجور ناز نگه را که نازنین شده
بروز کار تو خود با چنین جمال امروز چنان شدی که سزاوار آفرین شده
زدند منعچه کان راه ما اگر ای شیخ تو نیز از پا فردوس و حورعین شده

نوا که حال شکست بیان که راز یار
زدست داده و پابند کفر و دین شده

نمیدانم بکام یار خواهد شد شبی یا نه ازین خواهد اثر بخشید یارب بیدلی یا نه
جهان آیا کند روزی تهی جای کز بیانه کز او روشن شود صبح امید ما شبی یا نه
منجم وصل یاری آرزو دارم بیان با نی بود عشاق را با این سعادت کوکبی یا نه
سزای آنکه قدر وصل او اهل ندانستی کنون میسوزد در هجر و بیان شد شوقی یا نه
طبیب دردمندان هست یار آیا ندانم که هیچ اند بدل دارم از او تا بحی یا نه
جواب تلخ میگوید گهی گر یار میپرسم ز لعل شکرینت میشود شیرین لبی یا نه
بریزای سنگدل خون دلم را امتحان کن ببین دارد دل ما از تو جز این مطلبی یا نه

نوا راه کعبه میجویا نه سوی دیر می پوید
نمیگوید نوا دارای تو دین و مذهبی یا نه

میرسد زر بسترم انشاء الله میبیند ابسترم انشاء الله

آنکه رفت از برم خوش امروز باز آید برم تو انشاء الله
خواهد آمد زدر و خواهد سود بفلک افسرم انشاء الله
عنقریب است کز پا از ره لطف مینهد بر سرم انشاء الله
میشود شاد زند هر غم امروز دل غم پرورم انشاء الله
از می وصل تا نه دهد شیشه و ساغرم انشاء الله
گشته ام تخم و دانم که شود سبز و بخشد برم انشاء الله
آنکه بسته است پر پر و از ام میگشاید پرم انشاء الله
راه گم کرده ام و خضر رهی میشود رهبرم انشاء الله
میکشم داد و برون می آید مهره زین ششدرم انشاء الله

خواهد افتاد نوا میدانم
یکه آن گوهرم انشاء الله

کجی ز کوی یار بملک جهان مده کنج مراد خویش زکف رایگان مده
فرصت چو یافت غم بتو فرصت مده ساقی بیار باده و غم را امان مده
گرینه هر به راهد حاجت بروی خود می نوش و گوش بر سخن این و آن مده
بر خاطری که شد همی مهربان او این کار رشت بی غرض آسمان مده
ای باغبان گر کشم آه از جگر گلزار را به غارت باد خزان مده

گل بزن خانه سوز با فرصتی که باز   جمع آوریم خار و خس آشیان بده
بر روی عندلیب در گلستان ببند   یا زاغ را بباغ ره ای باغبان بده

خواهی اگر ز کف نرود اختیار تو
تا میتوان بدست دل خود عنان بده

روی تو شکست رونق ماه   جل الالی تبارک الله
امید شب وصال جان بخش   از خنجر روز هجر جانکاه
یادم نکنی عجب نباشد   گر یاد که اینکه شاه
در کوی تو جز صبا ندارد   آنجا دارد اگر کسی راه
هر شیشه دل که دید شکست   از دست دل تو سنگدل آه
شد فصل بهار و نارون باز   زد بر لب جویبار خرگاه
در سر اثر می شبانه   از خانه بباغ رو سحرگاه
افسانه دراز گشت واعظ   با خود اینم قصه کوتاه
بیزاری اگر ز ما تو ای شیخ   ما را بود از تو نیز اکراه

افسوس دل تو را که خون گشت
از هجر تو گشت یار آگاه

ذات یکذات و صفات است اینهمه   شرحی از اوصاف ذات است اینهمه

اینهمه

اینهمه جز یک ظهور ذات نیست   اوست باقی نیز آیات اینهمه
یا بهر جا تا به آتش برده   نیست ذات او صفات اینهمه
گفته صاحبدلان چون بشنوی   تا نگردی طرّهات است اینهمه
هر چه گوینده این زنده دار شکان   نیست زانشان وارد است اینهمه
نیست آسان مشکلات راه عشق   بلکه حل مشکلات است اینهمه
کثرتش برهان وحدت منتشر   پس چه جای بینات است اینهمه
هر چه میگوید در اثبات نفی   گفته ای بی ثبات است اینهمه

هر چه گفتی در صفات حق تو
با ثبات ضلالت است اینهمه

ساعت بساعت میشود از سر جمال یار   هر بار از بار دگر می بینمش صد بار به
گوینده حسن گلرخان میکاه از خط تو [illegible]   از بار [illegible] امثال ایجان چون بار [illegible]
چون جا بجا [illegible]   گر تشنه چون تو [illegible] باین وان بسیار به
صد بار گفتم اینقدر جور و جفا از صد به   از حرف من گوید اگر دل ترک تو یکبار به
من تو به [illegible]   زین گفته خواهش نکوئی کرده استغفار به
از زهد و الله در سر چون [illegible]   یا هم سبکباری اگر زین سبحه و دستار به
با گفته واعظ مرا باشد سر و کاری   افسانه از مطرب [illegible] ساغر ز دست یار به

کشته [illegible] تازه   با دلان اینهم بلای تازه
گلشن ز دو شب ز ریحان خط شد   این زمان دارد صفای تازه
بسته برخ تو بسی مهرویان نگار   تو نمی بندی بهای تازه
بر در میخانه ام سر مغان   دید و گفت آمد گدای تازه
از نشاط [illegible] عراقم دل گرفت   ساز کن مطرب نوای تازه
از قناعت حیران شد بی نیاز   جستم اینک کیمیای تازه

از تو عذر جفاهای کهن
یار خواهد از جفای تازه

باشد یاد در کوی تو از عاشقان دلشاد نه   گشته دلی از دام غم در دام تو آزاد نه
این ناله شام و سحر دانم نمی بخشد اثر   در آن دل سنگین مگر ره میکند فریاد نه
چون روی تو روی نکو گویند اگر دارد چه گو   یا نسبتی دارد بگو با قد تو شمشاد نه
آن دلبر نا آشنا آن جور کیش بیوفا   درمان درد ره شد کجا کام دل کس داد نه
در راه تسلیم و رضا داریم ما تن بر قضا   بردیم از دست تو ما در پیش داور داد نه
شهزاده [illegible] خنده [illegible]   صد قرن [illegible] مادر نزاد نه
شاهنشه عادل جواد فرخ [illegible]   پاکیزه رای و نیک خو در روزگار [illegible]
تا دارد تخت جم آن شهزاده [illegible]   کمتر ز سر بازان او صد [illegible]

او چنین

از نیست بر جبین تو امروز چین همه   ای جبین نازکین کیست ترا بر جبین همه
با عاشقان نکو نبود جور اینهمه   هرگز نبوده اند نکویان چنین همه
نیکو بود جفا ز نکویان نه اینقدر   چین بر جبین خوش است خوبان ولی نه این همه
بر صورتش چو صورت بیجان شده نگو   صورتگران [illegible] ما چین و چین همه
ای ماه آسمان ز کجا روی او کجا   دارند چشم مردم روی زمین همه
عشاق را بکعبه و بتخانه کار نیست   سر بر نهند در ره او کفر و دین همه
تکیه نشسته بوالهوسان بر خلاف ما   از سر هوای [illegible] همه
دیوانه گشته ام ز جفای تو عالمی   گفته بر وفای چنین آفرین همه

از کوی او تو [illegible] یاد گشته اند
اغیار چو کمان همه و در کمین همه

چند ای دل الحق [illegible] جان بیجانان باز ده   آنچه در انجام خواهی داد در آغاز ده
هر هی گر بایدت با خرد اندر رهم   اختیار خود بدست عشق است باز ده
در قفای دلبران هر چند [illegible]   با همه یارب تو دلرا دلبری ممتاز ده
گرمی بازار تو [illegible]   جان به استغنا بگیر و بوسه با صد ناز ده
صید مرغان حرم گر بایدت [illegible]   دام در هم چین و زاغ چند را پرواز ده
میکشان را اگر [illegible] رنگین [illegible]   جام اول چون دهی ساقی مرا آواز ده

نکفتم ای دل خود اندر پی خوبان منشین — فرق و سودت از این مرحله ای بود که دیدی
منیست اندر دل تو رحم وگرنه ز عتاب — گوش تا آن ناله که کردم شنیدی
اعتمادی چو نباشد بر وفای تو گرفتم — عاقبت رام شدی با من و از غیر رمیدی
برق غیرت که ای عزیز که کار از این کس — کشته امید تو چون سر زد و خوم شده چیدی
می‌نویسم ز تو ترحمی دارد وگرنه — از من این نهد و دریغ کس [illegible] که بدیدی

پا منه در سفر عشق نوا زانکه گرفتم
عمری این راه بریدی و بمنزل نرسیدی

من نه پا خواهم نه تا داد از تشنگی — در کنار بحر داد داد از تشنگی
تشنگی هرگز زیادم نرفت — تا من آرم باز یاد از تشنگی
آه آتشبار شیرین خاکیان — داد و آب من بباد از تشنگی
سوز پنهانی که دارم من بدل — میشود هردم زیاد از تشنگی

داد خضری آب حیوانم نوا
آخرم کاری کشاد از تشنگی

از پی رایج از مهر آمد ماه — امشب بکام الحمدلله
آخر بردیم صد شکر دیدیم — شبهای هجران کردیه کوتاه
کوی نکو شاه بر در کدیه — قدم تو از سرو رو بی تو از ماه

گو بر دل من زنک غم عشق — زین گفته ناصح استغفرالله

با او نوا ز همه شکوه کو ز ره
عاشقان مجلس صفا آمده درگاه

اگر تو نیک باشی عالمی را نیک می‌بینی — ز خود دان گر بدی از زرگسی تا هیچ یک می‌بینی
ولا در هجر قدر روز وصل را نمی‌دانستی — که قدر روز روشن را شب تاریک می‌بینی
اگر دارم بدل دردی ز تو شادم که میدانم — دوای درد بار را دل را لیک میدانی
تو ای پروانه از دور آتشی می‌بینی و بر خویش — اگر با شمع چیزی میشوی نزدیک می‌بینی
بیا در سر و قد تش هر نهالی جنبش دارد — بدان گر از نسیم صبح این تحریک می‌بینی
میان وحدت و کثرت سر مو هم نگنجد — زبان نهی اگر این نکته باریک می‌بینی

چه میگویی نوا با او ز تحقیق ولیکن خود
که چون شیخ زادر شبهه و تشکیک می‌بینی

گفتم ای بی‌رحم آخر میبری دادم بدادی — از زبان افتادم و گوشی بفریادم ندادی
آنکه گفتی بعد عمری میدهم کام دل تو — بعد عمری گفتی اکنون رفته از یادم ندادی
در بهار بوسه گفتی میستانم جان ولی — جان بهای بوسه با گفتگو دادم ندادی
گفتی امشب زین [illegible] از پا افتادی چو بروزی — میدهم [illegible] افتادم ندادی
ای نسیم صبح گاه و در شمیم گل زرشکن — زین چه حاصل گاه گهر زان سرو آزادم خبر ندادی

چون نوا در شبستان عمری با سیه ابری
نرسیدم از آن [illegible] کوی صیادم ندادی

تو بکامم دل حیران نشدی — آنچه میخواست دلم آن نشدی
رو براه تو نهادم [illegible] — یکره از ناز خرامان نشدی
نیز مرا جز دل و جان در کف و تو — راضی از من بدل و جان نشدی
کم نکردی تو جفا با عشاق — هیچ از این کرده پشیمان نشدی
بنهادم زره جان بر سر دل — دل اگر از پی جانان نشدی

غیر نگرفتی اگر دامن تو
با نوا دست گریبان نشدی

ندانم اینقدر با غیر سرگوشی چه میگوید — به چشم این چنین گر دوست میگوشی چه میگوید
گواهی گر بیارم من که گوید در حضور تو — [illegible] پیوسته میگوشی چه میگوید
بهشیاری نمی‌دادی که تو کام دلی باری — ز کیره گیر مستیها و بیهوشی چه میگوید
چو گویم می چرا با غیر نوشی در جواب گوید — به پیش از این [illegible] چه میگوید
مشو در هم چو گویم [illegible] — بمن چرا [illegible] خویش [illegible] چه میگوید
دوای هجر را گویا طبیب درد [illegible] — بدرمان دل من چون [illegible] چه میگوید
بزرگی [illegible] — جواب او نوا در هم [illegible] چه میگوید

هر چه کردیم ما تو میدانی — ناسزا یا سزا تو میدانی
نزنم دم که گر بریزی خون — من و چون و چرا تو میدانی
همه نادیده‌ها تو میبینی — همه پوشیده‌ها تو میدانی
ما چه دانیم تا چه میخواهیم — هر چه خواهیم ما تو میدانی
چه بهشتی چه دوزخی ما را — میبری هر کجا تو میدانی
که بپا می‌تواند از من برد — سوی او ای صبا تو میدانی

با تو گویم ز حال خود چه نوا
حال آن بینوا تو میدانی

از دل خویش ندارم خبری — برد دلم نه کنم عشوه گری
میفشانم بهوس تخم امید — حالیا تا چه دهد بار و بری
ای نکو رو تو کجا ماه کجا — ما چیز دگر و تو دگری
سرو پرواز گلستانم لیک — حکم نیست مرا بال و پری
مشنو گاه [illegible] — ناله کی بود بدین خوش اثری
میکنم شکوه ز جور تو ولیک — سرو کارم بقضا و قدری
آنچه دیدم ز تو من دور [illegible] — چه بری [illegible] جدا از پدری
گذر دتا ز بیت یاد نوا — منشین بر سر هر رهگذری

چه غرور و ناز که کردهٔ داری … در غرور ناز نکوئی داری
با تو گفتن دل یاری دارم … بزبان هر چه تو گوئی داری
تو اگر چون گلی تو عشاقت حبیب … با وفائی و دو رو‌ئی داری
جز رخسار تو بخواهم من و تو … بر سر هر بره جوئی داری

بس گلی تازه شکفته است نوا
گر دماغی که ببوئی داری

ای خوش آن روزگار آن چه پری … که جدا داره چون تو آتش پری
من همه حیرتم همه انم … تو پری باز گشته باشی
منت با این لب دهن شکری … نقل نقل و حکایت شکری
شنوم در تو و نمی بینم … آنکه داری دهانی و کمری
سنگل از رحم خون من ریزی … ناله که داشت این چنین اثری
آن صباح قیامت است اگر … هست شام فراق را سحری
خواستی تا بصحن باغ کنی … چند گامی برهنه پا گذری
نیشتر خاری تر انگشت بپا … هر آن نشست نیشتری

در گلستان دهر گشت نوا
عندلیب شکسته بال و پری

گرده دل شد با جفای آن خوشا … کشته جان صرف وفای آن خوشا
دیگر مردم من وفای آن خوشا … ساخت باید با جفای آن خوشا
آنقدر ماندم که تبریزی شدم … من به تبریز از برای آن خوشا
کو توان زنده از تبریز رفت … من که میمیرم برای آن خوشا
در جهان جانها بر از تبریز نیست … تا به تبریز است جای آن خوشا
گر چه خوبان پادشاهانند است … هر کجا شاهی گدای آن خوشا

گر دهم من جان به تبریزی نوا
سهل باشد جان فدای آن خوشا

تا بچشم من در آمد آن پری … در نمی آید بچشم دیگری
در سر هر کس بود شوری و است … در سر ما شور شیرین دلبری
تشنه کامان تو را لب تر کند … از شراب دوزخی یا کوثری
بسکه جستم وصل او من در دو جا … نه خدائی ماند نه پیغمبری
جز در دیر مغان هر در زدم … هیچ نگشودند بر رویم دری
ما من کو مهربان شو با رقیب … که نمیخواهد بر سه به اختری
اهرمن را خاتم اقبال که … از سلیمان برد کو انگشتری
با وجود کفر پنهانی نوا … فاش دانسته مردم کافری

گر نه … دلها نکنی … رحم بر حال دل ما نکنی
… که امروز مرا … هیچ اندیشه ز فردا نکنی
می شناسم تو هم بپروا با … از کس اینقدر تو پروا نکنی
روز من … از این ناله که من … میکنم در دل شبها نکنی
از دو داری تو چه بهبود طبیب … به دگر فکر مداوا نکنی
میکنم چارهٔ دردت گفتی … از تو باور نکنم تا نکنی

شکوهٔ یار نوا از تو بجاست
تا از او شکوهٔ بیجا نکنی

دل چون ز جفا خون نکنی … گرده خو بجفا چون نکنی
منت منکن که دلم خون نکنی … ترک عادت نتوان چون نکنی
تو ستم پیشه ستم با عشاق … نکنی کم اگر افزون نکنی
آنکه مجنون بجفایت ز تو … از خود او را زهم مجنون نکنی
من مجنون نه نهم روی بدشت … گرم از شهر تو بیرون نکنی

تو ز مینا نکنی باده بجام
تا دل ز درد کشان خون نکنی

گر تو از حال ما نمی پرسی … شاهی و از گدا نمی پرسی

ما ز هر کس همین ترا پرسیم … آن تو ئی آشنا نمی پرسی
دل ما خون شده از تغافل تو … از دل ما چرا نمی پرسی
از تو پرسیم چکار داریم … پرسی از من تو یا نمی پرسی
تا شدی آشنای بیگانه … از دل آشنا نمی پرسی
میدهی گوش بر دعایم لیک … هیچ از مدعا نمی پرسی

گفتنی هست هیچ و هیچ مپرس
گر ز حال نوا نمی پرسی

دارم ز خویش گمان در دلش آگهی … در دلش را کجا بود از خویش آگهی
آنرا که نیست آگهی از خویش هیچ ما … خواهد اگر ز خویش چو زین بیش آگهی
واعظ سخن دراز چه خواهی که مست عشق … از دین خبر ندارد و از کیش آگهی
زاهد بگوش گیر و قدح زن بیار و بهین … گر هست جان چه بود است از این بیش آگهی
از تیر غمزه هست عجب گر حذر کند … دارد دل فکارم از این نیش آگهی
تا بشکنه بپای تو خاری و ننگری … ای آنکه نیست ز دل ریش آگهی

از قسمت بخشش نوا هست چون تو اش
آنرا که هست حاجت از درویش آگهی

تو از دیگر نکویان خویش را ممتاز میدانی … ندانم دلبری و یکه چه غیر از ناز میدانی

[illegible] دل را [illegible] کرده جانا | که دل را محرم راز و مرا غماز میدانی

ز [illegible] سخن گفتن | مرا بیگانه و بیگانه را همراز میدانی

[illegible] زان رو | مرا و غیر را در عاشقی انباز میدانی

[illegible] بهشت | نخواهم کرد بر بام حرم پرواز میدانی

[illegible] دل | که سحر است اینکه [illegible] تو اعجاز میدانی

نوا رست دل خود کرد و بگریزد ز خوبان
تو آخر شیوهٔ ترکان رست انداز میدانی

زکویت [illegible] نا رفته چون آواز میکردی | چرا اوّل که میدادم دل از [illegible] میکردی

چو بسمل [illegible] دل از تو [illegible] آید | [illegible] همچو [illegible] میکردی

خط بطلان [illegible] که جان [illegible] | تو با این حسن آخر دعوی اعجاز میکردی

چو مرغ [illegible] در کنج قفس [illegible] دل | ز گلشن کاش [illegible] پرواز میکردی

نوا گر نه اشک چشم و آه دل [illegible] راز است
چرا با آن [illegible] آشکار این راز میکردی

تو یکتا [illegible] صورت [illegible] میانه | کرانه [illegible] که [illegible] میانه

هر که [illegible] چون [illegible] | هم از این شیوه [illegible] میانه

گر تو [illegible] بجای [illegible] | [illegible] بگفت [illegible] سرو [illegible] میانه

[illegible]

[illegible] ای غنچهٔ گل | سخن [illegible] میانه

گفتم آیا [illegible] روی تو میانه [illegible] | بیقین [illegible] گفت [illegible] میانه

در حقیقت تو نه آن حور بهشت [illegible] | که تو آن [illegible] میانه

گویم ای جان [illegible] میانه تو | تو نه آنی که [illegible] گفت [illegible] میانه

پادشاه همه خوبان و [illegible] | [illegible] میانه

شاه عباس که در حلقهٔ [illegible] | نه [illegible] میانه

تو نوا نیز در این [illegible]
[illegible] نام و نشان میانه

در ره [illegible] که از [illegible] جان میانه | قدمی رفته از این بار گران میانه

تا سبکبار [illegible] | هم در اوّل قدم از راه روان میانه

پا چو در [illegible] عشق نهادی [illegible] | در غم [illegible] جان [illegible] میانه

[illegible] | چند هشیار در این بزم جهان میانه

[illegible] | در [illegible] که [illegible] تو جان [illegible]

در چنین [illegible] | [illegible] جهان میانه

[illegible] آور [illegible] | تا قیامت [illegible] گران میانه

در [illegible] | بیقین [illegible] تو [illegible] میانه

[illegible] رقیبان همه [illegible] نوا
[illegible] میانه

[illegible] یا دگری | دل ما را [illegible] شاد کردی

[illegible] بنده [illegible] | خریدی بندهٔ [illegible] آزاد کردی

گرفتی در دل ویرانه ام جا | دل ویرانه را آباد کردی

بهجرانم [illegible] | [illegible] دل

[illegible] خود مرا معتاد کردی | [illegible] دل [illegible] کردی

بزیر تیغ [illegible] | [illegible] فریاد کردی

نوا از [illegible] سوی دیر
نوای [illegible] ارشاد کردی

هر چه [illegible] ز جان نیکوتری | آری از جان جهان نیکوتری

[illegible] خود آرا [illegible] تو | زین خود آرایان [illegible] نیکوتری

هر کرا [illegible] | هر چه [illegible] از آن نیکوتری

ای [illegible] که [illegible] آشنا | [illegible] نیکوتری

[illegible] | در لباس [illegible] نیکوتری

هر چه [illegible] | ای [illegible] از [illegible] نیکوتری

[illegible]

از جهان جان تو [illegible] نوا
[illegible] جان [illegible] نیکوتری

[illegible] جهان کردی | [illegible] کردی

[illegible] دل [illegible] | گرفتم [illegible] کردی

[illegible] نوجوان [illegible] | [illegible] کردی

[illegible] | جفا با عاشقان ناتوان [illegible] کردی

[illegible] آستان او | برابر [illegible] آسمان کردی

علاج [illegible] | برون [illegible] باغبان کردی

[illegible] نام [illegible]
[illegible] کردی

[illegible] جان [illegible] از جدایی | [illegible] جان از جدایی

ز جان [illegible] از جدایی | [illegible] جان از جدایی

[illegible] | شب و روز [illegible] فغان از جدایی

[illegible] | [illegible] از جدایی

[illegible] | [illegible] آسمان از جدایی

[illegible] عالم | [illegible] از جدایی

که جان بسپرد از جدائی که باشد
عجب گر نوا دارد جان از جدائی

آزرده ایدل از ستم یار بیباک شدی   اینست سزا که دور از آن آستان شدی
اول دو روز با من اگر مهربان شدی   آخر چنانکه خواست دل آسمان شدی
بهر من از سر لاغ و وفا در تمام عمر   سودی نداشتی و بسی سرگران شدی
کابرو بشرط دوستی ایدوست اینکه تو   دشمن من ز حرف بد دشمنان شدی
ای سنبله بیت از آشیان که گذشت   اکنون که خار در نظر باغبان شدی
ای عشق حرف از تو مرا بر زبان گذشت   بگذشت آنقدر که تو یکداستان شدی
پیر و جوان ز دوریت کنده دل ز جان   ای نوجوان چه دشمن پیر و جوان شدی

گر داد جان من ز غمت جان نوائی چه غم
شادیم ما از این تو اگر شادمان شدی

با رقیبان گشت گلشن میکنی   غنچه سان خون در دل من میکنی
راه دلها با همه افسون میزنی   رخنه در جانها بصد فن میکنی
هرچه میدانند نه بدخواه و الحسنم   در سر وکار بر من میکنی
میشود بزمم سیه چون میروی   بازمی آیی و روشن میکنی
در حق ما خوشه چینی چند چند   ظلم ای دارای خرمن میکنی

برخلاف

بر خلاف دوستان با هر ترنج   دشمنی از حرف دشمن میکنی
کنج وصلش او بهشت آرد نوا
مست سحر گرچه از من میکنی

هزار حیف که با چون منی تو یار نباشی   نگفته جیبه دل من تو جان نگار نباشی
چرا تو داروی بیمار ستمند نگردی   چرا تو مرهم داغ دل فگار نباشی
چرا بملک محبت منت غلام تمام   چرا بکشور خوبی تو شهریار نباشی
چرا ترا بکنارم بصد نیاز نگیرم   چرا مرا تو بصد ناز در کنار نباشی
ز طرف جوی چه خوش چون تو سرو ناز نشینی   ز صحن باغ چه حظ چون تو گلعذار نباشی
گهی بهجر جان ستمند نکوشی   دمی قرار دل زار بیقرار نباشی

نوائی چو باعی و معشوق ز سیمین تنوائی
چه چاره چه چرا نه آشکار نباشی

چه عهد محکمی با غیر بستی   که عهد دوستان یکسر شکستی
ز من ببریده پیوستی با اغیار   شکستی از که عهد و با که بستی
ترا گر بیوفا خوانم بودی   ترا گر سنگدل خوانم هستی
ز غم فرسودم ای مطرب نوائی   ز پا افتادم ای ساقی دستی
نوازی من چنین مست و خرابم   که مستم کرده چشم نیم مستی

نه هرکو عشق ای بستان محال است   ره خود گیر ای ناصح که رستی
سر وکاری ندارم با حرم من   چو از ای شیخ رست از بت پرستی

نوا را بسکه خورد دید خندید
که آخر با سگ کویم نشستی

کدام شهر و خیال وصال هم تو شاهی   از این خیال چه حاصل بغیر اشک و آهی
چو خواست با گنهم کشت بر جرم محبت   بهانه ایش و گرنه چه جرم و چه گناهی
بتان عربده جو را به تیر و تیغ چه حاجت   هزار رخنه توان کرد در دل ز نگاهی
مرا که در غم عشق تو ترک خویش گرفتم   چه سود درت کرم بود ملجا و پناهی
ترا اسیر مه طلعتان شهر چه نسبت   ستاره کمان همه اند ما طلعتان تو ماهی

ز خوش شهر با همه ای التفات نوا را
ببور جبه بشفقت چو گهر باید گاهی

تو که در کشور خوبی شاهی   التفاتی بگدائی گاهی
اینقدر شیشه دلها مشکن   بیا از دل گشته آخر آهی
عالمی بنده تو لیک ترا   کو چو من بنده دولتخواهی
چند پرسی خبر از حال دلم   آخر از حال دلم آگاهی
فرصتی کو که دهم شرح فراق   در شب وصل بدین کوتاهی

چون گدایان

چون گدایان بدر میکده رو   اگه در قید جلال ...
گیتی بر در میخانه نوا
کمترین بنده این درگاهی

باده پنهان با رقیبان میخوری   آشکار است اینکه پنهان میخوری
مشکل آید کام یاران دادنت   خون ایشان لیک آسان میخوری
ظالمی قصه دل و جان میکنی   کافری خون مسلمان میخوری
طفل و دانم فریب این دل   ... ای طفل نادان میخوری
از پی صید بتان ایدل مرو   کشت صد تیر بر آن میخوری

چون نوا شیرین ترا از جان آید
زهر اگر از دست جانان میخوری

مرا ویرانه دل منزل جانانه باستی   که جای اینچنین گنجی چنان ویرانه بایستی
نمایم گر بهر جشنی ز رخ جانانه بایستی   حجاب اندر میان نه کعبه نه بتخانه بایستی
بر هندان گرفتی جبه شیخ شهر گذارد   تفاوت در میان کعبه و میخانه بایستی
حرم تا از صفا بتخانه از رونق تهی ماند   سر کوی تو کثیب فنا افسانه بایستی
با صد بار کردیم امتحان زنو تهی گشته   گلی این سبحه صد دانه یک پیمانه بایستی
بگو شیخ غیر میگوید دارد فانه بایستی   من دیوانه را آن گوشه ویرانه بایستی

طرقی سوختن پروانه تا از نوری بیاموزد
تو آن شمع بزم افروز را پروانه باشی

چینه ام در کجا یا از کجا آیم همی   اینقدر دانم ز شهر آشنا آیم همی
پیش ترکم در راه عشقش ره است پا بر سرم   گر بچشم من در چشم پر با رهت پا آیم همی
نیزه ز زبان در جنگ و جدل هر چند نیستی   من درون بازار از در صلح و صفا آیم همی
پادشاهان با سپه نگاهی تا یکی   بر سر کوی تو هر دم چون گدا آیم همی
هیچ میپرسی از این بزم از چه بیرون میروم   هیچ میگوئی در این محفل چرا آیم همی
تا نماند کوشش الا و لا در میان   گاه الا میزنم گاه لا آیم همی

آن دوای درد دل تا آیم در پیش چشم
من بجان دانم تو اشب از دوا آیم همی

از که گر چو عشق و هوس را شناختی   رفت آنکه گاه گاه مرا می نواختی
مردم من ز غیرت و غیر از شعف عجب   کار من و رقیب ز یک بوسه ساختی
خوردی مدام خون دل ما بسبزم غیر   با ما شبی بجام عشق ما نساختی
گفتم ز تیر آه حذر کن چو زخش کین   بر قلب ما شکسته ولی چند تاختی
ای جان که از آتش عشق تبان دلم   آخر چه سان ز تاب و تب غم گداختی
قصه تو کر هلاک من ناتوان بود   تیغ ستم چرا به سر غیر آختی

ادیبا

گر ز اشب همنشین سنگ کوی خویشتن
اشب بر غم غیر نوازی الواختی

نشود کاش گرفتار غم عشق کسی   یا تواند که نه بار غم عشق کسی
در غم عشق گرفتم لب آرد درد بیخ   بکشد هر دو جهان زشت دارد غم عشق کسی
گر چه دانه دل و دین میرود از کف لیکن   نتواند کند انکار غم عشق کسی
خوشتر من لب کوی کسی مینه ام   همچون من کشته اگر خوار غم عشق کسی
یار و غمخوار یکی دیده و یکی دل مشکل   که تواند کند انکار غم عشق کسی
از چه با بوالهوس چند که شاد مطلبند   در میان می نهد اسرار غم عشق کسی
نیست چون زغم عشق تو آگه به کنه   نکند با تو کرا اظهار غم عشق کسی

دانه اومیکشه از رشک دل زار جها
چو تو اکشته اگر زار غم عشق کسی

ای یار ستیزه کار تا کی   آزار من فگار تا کی
ای وعده خلاف یار آخر   داریم در انتظار تا کی
بیگانه عزیز و آشنایان   باشند بر تو خوار تا کی
پنهان از ما قدح کشیدن   با مدعی آشکار تا کی
یاران ز تو نا امید و اغیار   باشند امیدوار تا کی

سلان گوری کرده باشنا رخت   بیگانه کنند باز تا کی
ای دل که ز زار ریت بجانم   آزار من فگار تا کی

تا چند تو ملامت دل
صبر و دل بیقرار تا کی

ساقی چو دور با رخ جانانه میکنی   خون دل است آنکه به پیمانه میکنی
دانم که دست با زندهاری ز دامنم   الفیش در رفته رفته بدل خانه میکنی
ترک جفا نمیکنی ای شمع اگر دگر   جز سوختن چه کار به پروانه میکنی
صد وعده میدهی که دهم کام تو چه سود   یکره وفا بوعده تو اما نمیکنی
آن زلف پرشکن دل ما میبرد که تو   دلها بباد میدهی و شانه میکنی
بیگانه میکنه ز تو نزد آشنا مرا   این آشنائی که به بیگانه میکنی
واعظ ز رقت دل من به گمان شد   کردم گمان که ناله مستانه میکنی
ما ذکر یار در دل صد پاره میکنیم   زاهد تو ذکر سبحه صد دانه میکنی

ترک جنون عشق کجا میتوان کجا
ناصح گمان نصیحت دیوانه میکنی

بس عهد که بستی و شکستی   یک عهد که نشکنی نه بستی
زاهد انصاف ده خدا را   من کافر و تو خدا پرستی

ایدل

ای دل چو بسک عشق گفتی   از محنت روزگار رستی
غیر از دل من ز دل رقیبان   آن بود کدام دل که خستی

خوانند تو را چوی پرستی
از خلق مرنج زانکه مستی

شاها فراز تخت زر شاهنشه ایران توئی   فرمان ده جن و بشر سلطان بحر و بر توئی
بر مسند اقبال خوشتر نشسته با زیب و فر   لشکرکش دشمن شکن سنجر تو [illegible] قیصر توئی
اسکندری در راستان گو بیند اوده باستان   [illegible] امروز اسکندر توئی
شهزادگان چاکر ترا خوانند خود سرور ترا   [illegible] ترا شه را شناکستر توئی
حکم تو بر عالم روان فرمان بر تو انس و جان   جز پادشه کو [illegible] جن بنده فرمان بر توئی
نان بر سر زین بخوری دایم غم دین بخوری   غم از چه این بخوری که اسلام را یاور توئی
چون در جهاد دین چنین میخواهی از لطف [illegible]   قاضی دین حق یقین در شرع پیغمبر توئی

شاهنشه صاحبقران دارا و د بهمن [illegible] ترا
آمد نیابت [illegible] از حضرت مهدی ترا

تمام شد غزلیات درویش حسین نوا
در یوم سه شنبه چهاردهم شهر
جمادی الثانی ۱۲۵۲

فی المقطعات

کامکارا در این دیار اگر   طمعی جز تو است کیست مرا

یا اگر نیست این و هیدا نا   داری اندوه کین رخیست مرا

چون خم می دلم پر است از خون   گر چه میناری تهیست مرا

آشکار است اینکه کیفی   نتوان یافت اب رزیست مرا

وجه می میفروش مسطلبه   رزوسی که هیچ نیست مرا

گر چنین است روز و شب باید   شب و روز خود گریست مرا

یا بینجا نهام بر اح د و   یا در این شهر کو مایست مرا

یکی از بزرگان در عدم التفات

نه تو از ملازمان درست   که ده خدمت زیاده کیست ترا

روش بنده پروری لیکن   حیف مخدوم بنده نیست ترا

در هجو فتحعلی خان رشتی بیگلربیگی

گر امتیاز   از یکدگر نداده گناه و ثواب را

از دور دیدم کیست شب نه او روزاده‌ای   دیدم چو زان فلک زده این اضطراب را

گفتم که از چه در چنین خسته گفت   از درد کون که میکشد از آسیاب را

گفتم چرا ز دل چو زنان آه میکشی   مردی کشیر پشت و کش این عذاب را

از دیده

از دیده چو من ستاره فرو ریخت اشک گون   نتوان به زیر پرده نهفت آفتاب را

یا از چه گذشت در دو که گشتم ز نام و ننگ   بر داشتم ز پیش حیا و حجاب را

کاشیه هر کسیم چه شهری چه روستا   بس کردم امتحان همه شیخ و شاب را

کون میدهم هر که رسد من دله چه سود   بیچاره است خوردن مستسقی آب را

در عجب یکی از بزرگان گوید

رسیدم دوره تا در خانهٔ خان   نگفتم من ساده دل بار آنجا

ستادم بدر تا فرستاده آید   دهد هر کجا راه بیم بار آنجا

نه خود آمد و نه فرستاده ماندم   من خسته هر چند بسیار آنجا

عزیزی مرا برد در خانهٔ خود   چو دیدم آنچنان ماندهام خوار آنجا

چو آسوده از رنج ره گشت پایم   چو افتاده بودست سر و کار آنجا

ندیده است چیزی از آن در فقیری   نخورده است نان هیچ دیار آنجا

ز رنگ و رخ زرد و پوشیده رویان   بود حال وشان هر بیمار آنجا

بود نام نان هیچکاری مبادا   حمد بر زبان تو نهار آنجا

در عدم التفات خواجه

شیخ با خرز که دایم میزد   لاف اخلاص و خصوصیت ما

بود با دانش پژوهش را نیز   باوری اظهار عبودیت ما

بیشتر حرمت او هیچ نبود   جز عوض خالصهٔ نیت ما

سر گران گشته ز ما حال و این   نیست جز باعث خریت ما

خطاب یکی از شعرا

آمدی ای ندیم در نسبه بز   آمدی خوش رسب جان اما

یا چه خواهی بیا بر پیش من   گاه گاهی نه هر زمان اما

گر چه خوش صحبت است شیوهٔ تو   این زخوش صحبتی مدان اما

نا سرایم بگو بجان و بجنبه   شعر خود پیش من مخوان اما

فی الهجا

گشتیم ز فوج زن خوابه گر   کون خوردش کردم آنزم ر ا

چو آسوده کرگر در خورند به   بلغز سوده افتاد در دست وبا

زنجیری در آورد سر چون نهنگ   بغاری فرو رفت چون اژدها

نودای شه آزاد با صد تعب   بجایی در افتاد با صد بلا

زمرداب آمد برون هولناک   بگرداب افتاد بی ا نتها

ز دریا بصحرا چو بنهاد رو   نه بیچون بجا من چو بگرفت جا

بجز شه سوی سیر برآورد گفت

کجا بودم اکنون فتادم کجا

نزاع بطلبکرا

تنگ چشمش خسیسی گفت که من   میدهم خلعتی نفیس ترا

نعمتش بوده ام زمن آخر   مدتها روز و شب جلیس ترا

نه هی مفت جان لیز را اپلی   می شناسیم من ای خسیس ترا

تاریخ طفل مطرب دو رنا نام

زد چرخ فدار این بزم رودان شهراز   در مجلس فردوس جان شده رنا

امروز تو گشت نیا تا ز بجش   زد دارش معلق بجنان شده رنا

۱۲۲۶

در تاریخ بنا نهادن مسجد طالب دوسر را ولیعهد عباس میرزا رحمة الله علیه

دل به تنگ آمد چو روح الله را زین امتحان   میر آبا کرد چیزی با ز مادر نزاد گشت

از یکی ز اصحاب به طالب دوس نام این بنگاه   گشت آباد و خراب از چرخ بیجباد گشت

تا زمان دولت فتحعلی شه آنکه او   همچو ابر در فشان دست عطاش راد گشت

از ولیعهد شهنشاه چون مبارک شاه   کو گیتی شده در انصاف عدل او داد گشت

آنکه بس ویرانه چون کوفه در ایران بپای   فالمثل در عهد عدلش غیرت بغداد گشت

جز دل ویران من کو قابل تعمیر نیست   هر خرابه را که بینی در جهان آباد گشت

کرد از نو این کهن ویرانه را آباد و نو   هم صفا افزای شه و هم جان بانی شاد گشت

چون ز فرمان وی و اقدام استاد بنا   سخت تر از آهن و محکم تر از فولاد گشت

گفت این مصرع به تاریخ تعمیر نوا   و ینک طالب دوس از نو ز نو آباد گشت

۱۲۲۹

شنیدم [illegible] بزم اغیار رفتی سرخوش / شدی مست از نکهت و جام شراب
[illegible] وعده روسوی هم / که روز وصال است و شام شراب
[illegible] نام نیک تو بر باد رفت / که بدنام شد از تو نام شراب

فی الهجا

دوش پی برده شنیده سخن خان / دختر رز و شیرزگان همه رو بسته است
گشته از وی روز و شب پگاه و گاه / کام جو هم دشمن و هم دوست است
هر که گوید منع او کن زین بد آن / [illegible] است او نیست دشمن او است
تشنه کامی چند کو لب تر کند / ز آب دولت تا روان در جوی است

در ذم شخصی که پوستینی وعده کرده و نداده

پوستینی وعده کردی ای فلان / مر ترا کو به بحث گوست
کنده‌ام تا پوستم از تن که کاش / برکنند ای خواجه از تن پوست

فی الهجا

ترا چون نور بینش در بصر نیست / روانا روشن و دانا فزور است
غریبی چون به نزدیک تو آید / کنی تا پیش از خود از تو دور است
هزاران زان حضور و شرم از کس / که در چشم کسان شرم و حضور است
شگفت آید مرا کاین ناکس کور / چرا اینقدر پر از کرم و غرور است

ازوی

من از وی لقمه‌ای چندان ندارم / چرا او را چنین از من [illegible]
سخن میگویم آخر گوش دارد / کرم [illegible] انگه آن زن [illegible]

در ذم یکی از خواجگان ممسک

هرکجا فخر زمان ره نهاده خوانی / آستین بر زر و آنجا به دو زانو بنشست
پنج انگشت چو قلاب فرو برد / لقمه از جبر و تیش کمر قاف شکست
تا کند طی مسافات زمین شد [illegible] / [illegible] از راه دهان کرد [illegible]

فی الهجا

بنده عمری در دعا [illegible] گفتم / در ثنا [illegible] آنچه شاید گفت
خواهم اکنون هجات گویم از انکه / سخن راست نیز باید گفت

در عدم کم التفاتی خواجه

چو خواهی که در خویشتن کنی دور / مکن کان از ره انصاف دور است
ز تن جان لقمه‌ای چندان ندارد / ترا از من چرا چندین نفور است
تو را یا هست در هر شیوه دانا / و یا نادانی از هر علم عور است
گرانم صحبت نادان [illegible] است / و رانم خدمت دانا ضرور است

در هجو یکی از شعرا گوید

گفت با من ابلهی از بیدمی طنز / که فلان [illegible] ترا [illegible] بسیار نیست

شعر [illegible] تو [illegible] تو / شعر گفتن پیش من دشوار نیست
گفت آری میتوانی گفت لیک / آنکه میگوئی تو آن اشعار نیست
خواستم تا گویمش هجوی ولی / هجو من فخر است او را عار نیست
خواهش کز غلتبان کار اوش مدام / هست این و بر سر انکار نیست
کونش با کودن و نادان اگر / ظاهر است این حاجت اظهار نیست
در حق به ننگ نامی این چنین / به ز خاموشی [illegible] گفتار نیست

فی الهجا

روزگاری با تو کردم نرم گفتاری [illegible] / چون نگشت نرم خان بشنو سخنهای درشت
با من ای با دون نادون مبتلی تا کی ستیز / بر در فرش ای ممسک دون [illegible] چند
ناکس را اگر عمر [illegible] گوید [illegible] / راستی کردم هجا گوید [illegible] گشت
یا نبوده به گمان شمخال لگزی را [illegible] / چون پسر با خان [illegible] بلا [illegible] کرده

در هجو تیمورخان ترکی

ایکه گوید یک زن کاف / بهر یک شهر مرد شهوتی است
نیست این هر زنا اگر باشد / زن تیمورخان ترکمن است

فی الهجا

کر مرا [illegible] خوانی / در حق من هر به گوید جای هیچ اکراه نیست

برا

لیک من آگاه هم از حال تو میگویم این / آن اگر حرف زده و از حال این آگه نیست
گاه و بیگاه از ترا باشد جماع کس هوس / جای دیگر که به [illegible] گاه هست و گاه نیست
رفت راه اندر رهگذار خانه‌ات شیر گر / در صراط مستقیم ابلهی که گمراه نیست
در سرای او مگو آواره زانیست بار / در حریم او مگو [illegible] راه نیست
هر که آید گو بیاید هر چه خواهد گو بخواه / گر ز نا زوجات و دربان و درگاه نیست
بارها گفتم مرا هم جفتی و جا و پوشش / چونکه [illegible] تو هر انچه ام کس کوتاه نیست
گفت من از خلق زر میگیرم و کس میدهم / اندر این [illegible] نیست

فی المطایبه

بابا هم صحبتی از اهل عالم / ترا با [illegible] تمام است
یکی شوخی پریروی که با او / نشاط و عیش بر دانا حرام است
وگر پیمانه نوشی نکته سنجی / که او از خود چنین احترام است
بجز این ره نگیری با سایر خلق / سلامی را جواب و السلام است

در ذم یکی از منجمان گوید

ای منجم که [illegible] آب / نیست کار دم [illegible] گشت
نیست بر هیچ از حلال و حرام / هست من نیک و هر یک [illegible]
حکم او بر خلاف تست صحیح / گو ز [illegible] بر [illegible] گشت

اگر در شأن تو گفتم من تمام / آنچه در شأن تو آن شاید گفت
تو نداری آنچه بایستی مرا / لیک از این دانم همی باید گفت

فی الهجا

گر نبودم هر کسی از خلوت خاص مقام / وقت فرصت چند بیتی در هجا میگفتمت
یا اگر رخت سفر میبستم از نزدیک من / گر شنیدی هر کجا بودم جفا میگفتمت
یا اگر می‌بود در روی تو شرم ای بیحیا / چشم بر رویت فکنده جو فنا میگفتمت
اینکه اکنون گویم و نتوانیم گفتن بگو / خواهمت یکبار گفتن بارها میگفتمت

در تعریف سربازان خاص و سرباز ولیعهد نایب السلطنه مرحوم غفرالله له

اگر در عهد شاه شاه دوران که او / بولیعهدی تو می‌نازند
ترک تازان زمین در روز جنگ / بهزیمت در آسیه می‌تازند
چاکرانت بنام سربازی / گرچه اینها جهان سرافرازند
لیک جز از عدوی تو همه سر / هیچ یک مفت سر نمی‌بازند

ایضاً در مدح ولیعهد غفران پناه

تا ز اسلام کفر دوام و نشان / ظاهر از کافر و مسلمان باد
یارب این دولت ولیعهدی
پشت ملک و پناه ایمان باد

ماهی از در

ماهی از در در آمد ناگاه / بزم ما را به تاب پر روشن کرد
تیره شد ز آفتاب شمع اگر / شمع را آفتاب روشن کرد

در درستی اهل روزگار گوید

تا در دولت بود دست باز / لاف یاری و دوستی در بر زنند
چون ببندد در بر دست روزگار / جمله در بگشاده و بر در زنند

فی المطایبه

منع من از شراب ناب اگر / اهل جنبه بوالفضول کنند
نکنم من قبول اگر عقلا / پند جهال را قبول کنند

یکی از بزرگان گوید

صاحبا آنکه شب و روز ترا / از ره صدق دعا باید کرد
مدح تو در همه جا باید خواند / وصف تو در همه جا باید کرد
خواهم از مدح و ثنای تو کنم / ذکر تا روز جزا باید کرد
میتوان کرد دعا در همه وقت / مدعا حال ادا باید کرد
کار عالم بنظام از تو رسید / فکری از بهر نوا باید کرد
منکه جایم نه الا در تو / کسب روزیم کجا باید کرد
قطع شد روزی من بنده مگر / بنده را چند حیا باید کرد

چون مرا در دل جوز اظهار / با محبت فقرا باید کرد
چشم احسان ز شما باید داشت / طلب نان ز شما باید کرد
حاجت خود بتو گفتم اکنون / حاجت بنده روا باید کرد
سخن نسیه نباید گفت / ثمن نقد عطا باید کرد
چون منی وانگهی از هجو تو نه / وگر امساک چرا باید کرد
طمع استر و زین باید داشت / طلب شال و قبا باید کرد
مدعا کام نوا باید داد / کاری از بهر خدا باید کرد

فی الهجا

شاعر تو به کرم یا مده / که از انتظارش جگر خون شود
وگر میدهی مژده بخشش / بده زود تا از تو ممنون شود
مبادا که از حال بیرون رود / مبادا که حالش دگرگون شود
مبادا برد نام کیر خری / بکیر تو ناگه چو موزون شود

فی الهجا

بیا ای ملا مشو که هرگز / نوا از نعمت تو سیر گردد
تو هم پا از در انصاف بیرون / منه گر دست تو دلگیر گردد
به ملائی که بچه نان بر در تو / چو بادان از بپا اکسیر گردد

غرض

غرض این قافیه تنگ است ورنه / که گر مقصود حاصل دیر گردد
چو فرج رفته تو رفته رفته / بنا که مستعد تکیه گیر گردد

در ذم خواجه

هرچند ثنای خواجه میگویم / هیچ از پاچیت این نمیگوید
صد شعر بمدح او چو بگویم / با اشک یک آفرین نمیگوید
کم حرف نه حرف میزند بر لب / حرفی ز سخا همین نمیگوید
ای آنکه ترا ثنا شه مردی / گر باشد کس چنین نمیگوید
از مهر و حیث میده به بندی / ایمان ز روی کین نمیگوید
هجو تو نه مدح تست این آری / هجو تو را چنین نمیگوید
گر زانکه در آید از در انصاف / بجات هجا یقین نمیگوید

فی المطایبه

یاری که لاف یاری من میزد و آرام / آخر برید از من و با غیر یار شد
پنهان ز دشمن آنکه بمن می‌نمود دوست / آخر خلاف دوستیش آشکار شد
کوتاه قصه گفت زن خواجه ترک من / مطلب تمام گشت و بدین اختصار شد
بیچاره آنکه باید آخر پیاده ماند
چون من که بر خر مردم سوار شد

اگر خلق روزگار … نواد | بندهٔ سیم و زر و خر به زر نه
بر با نیه تا نهم … | همچو سگ در کمین لقمه گر نه
همه بر عیب خود ز عیب کسان | پرده پوشنده لیک پرده در نه
زادهٔ آدمند لیک چه سود | دور از مردمی و با هنر نه
نه خلاف است پیش اهل نظر | گر بگویم خلاف در نظر نه
گر نترسم ز خواجه میگویم | اکثر اهل این زمانه نه خر نه

در وصال معشوق گوید

به بزم در آمد شب آن پسر | لگام برغم بر از بیش شد
شب خواجه فرمود با دو غلام | شب شاه جهان درویش شد
بوصلش رسیدم بیک صد هزار | باو شوق من بیش از پیش شد
اگر شوق از وصل کم میشود | چرا از لوام کم نشه بیش شد

فی الهجا

مانده در انتظار کون تا چند | که کرم دست داد خواهم گاد
گرچه هرگز نگاده ام من کس | لیک از این هر چه باد خواهم گاد
تنگ کون تنگ چند کشم
با دو کس گشاد خواهم گاد

اهل بصیر

رفته از من زدست دربر من | همچو تو ماه منظری باشد
در جهان خوش که چهره تو | نه این نه یاوری باشد
میکه از من رشب چو رفت در یک | باز از لطیف دری باشد
در بر خویش گرم آنگه دو کریم | نخل امید را بری باشد

طلب کردن خرج از خواجه

بتو احوال رهی معلوم است | نیست حاجت که دگر عرض کند
خواجه باید که مرا نیز یک | از غلامان دگر فرض کند
لایق است اینکه رود بندهٔ تو | درهم نان از دگری قرض کند

در ذم طبیب

حکیم ابر تو که هر وقت چاشت | سراسیمه در بزم ناظر رود
چو مهمانه آنجا بهر نیمه روز | بود قلیه و آش حاضر رود
مسلمان چه بندی و یک کاسه آش | گرسنه در آن بزم کافر رود

در تعریف یکی از ساده رویان

ای که صاحب نظر بعارض گل | با گل عارضت نظر نکند
باغبان با قد بلند تو چون | قصهٔ سرو مختصر نکند
مهر مه روی چون تو شاه را که | از دل خود تو ابر بر نکند

زرسه کوی تو شود گر خاک | ار نه گوی تو سفر نکند
لیک آن آتش حزن بر جان | که علاجش بچشم تر نکند
از وفا باشد آنچنان با او | که ز دست تو شکوه سر نکند
نو مجو عاشق دگر تا او | فکر معشوقهٔ دگر نکند
جز که فرسا بهم زبان دارم | پند در گوش تو اثر نکند
نقطه کوته نصیحتی گفت | گر کند در تو کارگر نکند
نیست لایق که طفل همچو تو شاه | هیچ از ننگ و بد حذر نکند
رفته با دشمنان گشت چمن | دوستان را یک خبر نکند
من نگویم که از تو کس دو کام | هرگز این خصم … سر نکند
سر نیاری بسیم و زر تو فرود | وان تنگ مایه ترک سر نکند
رود این احتمال نیز که او | ز خود اندیشه آنقدر نکند
خوته با دو نشسته روز چو تو | وانگهی زه راین اشاره نکند
تو ز روی کسان چه خواهی کرد | او ز روی تو شرم اگر نکند

فی الهجا

دوش بشنیدم و در سر تا ملتسان | در حق من گله و سخن گفته اند
آنچه گفتم من و بابت گفت | در حقشان در حق من گفته اند

در حق

در حق من فحش اگر در غیاب | چند نفر فاحشه زن گفته اند
نیست غم آن زن جلب چند را | آنچه حریف به من گفته اند
ما همه گویند که زن قحبه ایم | گفته گر این غالب ظن گفته اند

در معذرت خواهد گوید

ترا ای خواجه چون بر داشت گردن | نگفتم زین بابت دید باید
خداوندت خداوندی تو بخشید | ترا بر بندگان بخشید باید
نه است خوش آمد گو چو گوید | خوش آمدها از آن نشنید باید
بحرف من هزاری گوش دادن | دو گوشت را بگا مالید باید
بر ریش خلق خنده بیهی بر ریشت | به جای خنده اکنون رید باید

فی المطایبه

شاعری کو بود هجا پیشه | گرچه هجو بجا اهین گوید
همه دانند کز پی لب نان | این همه آن که اهین گوید
یا اگر جز ائمهٔ اطهار | این و آن را ثنا اهین گوید
آشکار است کان خوش آید چند | بهر شال و قبا اهین گوید

خطاب بجناب آصف جاها | ورنه با همت بلند کی | قائم مقام مرحوم رحمة الله
حرف مردم چرا اهین گوید

شنیدم ابله بیهوده گوئی   بهی گفته زنی پیش خداوند
خداوندا ازین جهان حوصله تنگ شد رو   دگر حقا ز محبس در سگ خند
خداوندا اگر این آن رحمت کریمه   در رحمت بروی من خود بند
دگر شد آنکه ما را خواست بدنام   نگو نا شنو تو در داوری بپسند
از آن روزی که در تهران بریز   شه احسان خداوندیم پابند
مبادا ابله دیوانه زنجیر   همیشه داشتم ارباب دل پند
بیاکر باشدم جوهی همی است   که جستم با بزرگی چند پیوند
کرت بایه نوا آسایش جان   ز احسان کسان دل باید کند

اظهار احوال بیگ از خواجگان

خواجه من بنده تو تا بیگ   آب بریزد ز پانان رود
چند کف تحفه ز مدح و ثنا   فرق فرق بر در ره ان رود
در بر این گاه دعاگو شود   بر در آن گاه ثناخوان رود
از عقب کسوت اکنون رود   در طلب نعمت الوان رود
گاه ز خوی رحمت به بروج کشد   گاه ز رنج رو بخراسان رود
در طلب روزی بگردد کسی   چند به ریوزه سلطان رود
زین سخن آخر بهواد هوس   عمر گرانمایه بپایان رود

هم زد و خوش

هم زد و خوشش اجازت ز بر   تا برود گر همه عریان رود
رخت سفر بسته ز تبریز و خوی   با زنگ شان و صفاهان رود
از دل و جان دست بشوید مگر   دل پی جان جان پی جانان رود

در ذم مجاوران قبور ائمه انام علیهم السلام

گران آید این درد دل من چو بینم   که رالکان دین به بنا فروشند
شگفت آید آری به چینه چو دانا   که نادان گهر را بکار فروشند
فسرده دل آن کآتش عشق جانان   ز خاک و گبت به گنبدا فروشند
ز آن پر از شراب دل این کهر ز   چو طفلان خدا را بجز ما فروشند
بکف سبحه زهد و زنار بندی   که در زد پیره تسبیح حصبا فروشند
نهد نام خود خادم در هر بینه   ز تسبیح و تینه بی مو لا فروشند
کند جای در روضه در هر پایه   برد جلوه را نجا و یکجا فروشند
اگر شمعی آرد کسی روز آنجا   به زودی همان شب کی فردا فروشند
برد با خود سینه از محل خلوت   خود تا مگر دلی دریا فروشند
کی گاه دود برده وقف آنجا   برد تا برشته خود آن یا فروشند
فروشند همه رالکان آنک را   چو ترک که کالای یغما فروشند
نترسند از پاسخ عفو طاعت ارکیا   که زر زد پیره را فاش و رسوا فروشند

شنیدم که قندی آل نبی را   مسلمان به زر زود به ترسا فروشند
هر جای مسلمان کسی دید هرگز   که فرشیش زینت کلیسا فروشند
به زر دو زینت زادگه مصطفی را   کسی چنین لیسم لغا را فروشند
چنین کسی رود بسیم آدم ربایه   همان کس برد تیر حوا فروشند

تاریخ تولد سلطان مراد ابن سلطان محمود

لله الحمد که از لطف اله   شکر لله که ز جود معبود
آفتاب شرف از مطلع غیب   روی بنمود در اقصای وجود
بوجود آنکه نیامد ز عدم   همچو او از عدم آمد بوجود
یعنی از برج گهر شهواری   شهنشاه کرامت فرمود
با شکرانه شه فرخ پی   سر ببر در که حق روی سجود
گشت از آن مهر مبارک مقدم   شه از آن ماه همایون مولود
برج و هر در شادی باز   بدل خلق ره غم مسدود
لشکر محنت و غم پشت براد   سپر فتح و ظفر روی نمود
شد عیشی که ز جشن مستان   دامن خرقه پرستان آلود
چون در بسته بمفتاح کرم   برخ شاه خداوند گشود
شد ز مولود شه لقیش کیهان   شاه خوشنود و جهان آسود

نام بهاد

نام بنهاد مرادش سلطان   چون مراد دل سلطان آن بود
بهر تاریخ تولد روزی چند   فکرها کرد بی نامعدود
گاه بنوشته گهی بزدوده   که عدد کاسته گاهی افزود
ناگهش گوش دل از هاتف غیب   این دو مصرع پی تاریخ شنود
باشد ایام ز مولود مراد   براد دل سلطان محمود
۶۹۷   ۱۲۲۶   ۵۲۹
تا بود طالع فیروز مراد   اختر سعد بجسته تا بود
باد او را همه طالع فیروز   باد او را همه اختر مسعود

در تاریخ بنای حمام میرزا موسی خان که در زمان ولیعهد مرحوم ...

در زمان دولت فتحعلی شه آنکه چرخ   خاک تختش را بر میان دایم زده دامن بود
نامه شاهان بگیتی بگزیدهم ...   کر کجا انا ... لاامن بود
هر که دار دکین او در ... صد جا باد   در شبستان کین همه که کیسه ... بود
یکصف از شهزادگان داد ...   آرزی این دارد و ... از داور ذوالمن بود
زان میان شهزاده اعظم بود عباس شاه   کو ولیعهد شهنشاه عدو افکن بود
گر به هر یک رابود حسن خوش و خلق حسن   با همه در حسن خلق او از همه احسن بود
آنکه از بهر جهاد دین و خوشنود شاه   خانه زینش همی بگاه و که مسکن بود
تیغ دشمن کش چو گیرد در صف هیجا بکف   دوستش را رحم بر حال صف دشمن بود

یکی تواند جان برد با خنجر فولاد او   رزم جوشن را این کر آهنین جوشن بود
در چنین عهدی که خاتم با سلیمانست و دیو   در بنا اشراین از آب ایمن بود
ساخت این گرمابه از نو میرزا احمد که آن   خطهٔ تبریز رشک وادی ایمن بود
خانه زاد شه کی راماد کاندر بندگیش   هر زمان کوشه بجان تا جانش اندر تن بود
صاحب سیف و قلم مجموعهٔ فضل و هنر   آنکه گنج علم و کنز علم را مخزن بود
آنکه از عبد پدر تا حضرت خیر البشر   در رقم ملک و ملت رایشان روشن بود
ده چه حمامی که گوئی صحن جنت زاد او   دلنشین چون گوی با سیم ساحت گلشن بود
جز پری رویان نه بیند آدمی در وی که گفت   هر کجا گرمابه تا وادی ایمن بود
رو ببین از من چه پرسی گر نشنیدهٔ   گر شنیدی قصه ای از روشن چه دیدن بود
چون ز توفیق خدا آمد بپایان این بنا   گر گشت آسمان جا و دران این بود
زد رقم کلک نو این بیت تاریخ ...   از پی تاریخ این گرمابه مستحسن بود
آن سکندر آب حیوان این تبار یا کوی   آب حیوان اندر این گرمابه روشن بود
۱۲۳۱   ۱۲۳۱

در فوت میرزا احمد صبور تخلص

روزی سه چار از پی این کهنه روزه عمر   در دهر زنا کشیده احمد صبور
بنیاد این جهان بنظر ست آتش   چون بر ثبات آن نگرید احمد صبور
نیکو نیامده شر که نهند دل بعهد او   به عهد زمانه چو دید احمد صبور

ارغن

از خون خویش جو ات شود بیخ رو دکر   با شه بحشر نامه سفید احمد صبور
تا در جدال روس ز بهر جهاد دین   شه کامران زبخت سفید احمد صبور
القصه در رکاب ولیعهد دین پناه   آخر بکام خویش رسید احمد صبور
در راه دین و بنده که شاه دین پناه   از جان گذشت و گشت شهید احمد صبور
دانی چه برد تحفه جان کند شه زیاد   شهد شهادتی که کشید احمد صبور

در تاریخ حمام آقا نوروز مرحوم

بنده که گرد در الطاف ولیعهد بود   از صداقت فلک تارک آقا نوروز
چون در آن جمله ... جز راه صفا   به ز صد خیر دگر ... یک آقا نوروز
کودکانه ... منکر نیک ببین   کاین ... خود کودک آقا نوروز
درد او نیستی ای مدعی اینک بنگر   یک دو ... خود و ... و یک آقا نوروز
شست خود باز کن ای فلک ...   این هنر گر تو هر اسم نه که آقا نوروز
به عا ساخت در این شهر چنین حمامی   تا بر آنند همه کس مسلک آقا نوروز
سال تاریخ بنایش ز نو اجستم گفت   گلستان شده حمامک آقا نوروز

في النصيحه

چرخ را نوکیسهٔ میدان نواز   گر زر دارد پیش خواهد باز پس
گر بجان آید نه دردی فاقه ...   وام نستانند از این نوکیسه کس

چیست این اهل دنیا ...   جمع کرد کند ... چنین یکسر
گر هوا بود آن هوای بنده چند   گر هوس بود این هوس الحذر بس
پای بردار ای سیه مست ...   میرسد تا دست تو بندد ...
باشی روزی چند ای مست غرور   تا ببینی زین هوا و زین هوس
آخر ای شهباز دل بر پر زدام   آخر ای سیمرغ جان بشکن قفس
همرهان رفته و تو ماندی بجا   تا فتاد و از کوشت آواز جرس
چون توانا از قفا اکنون دوید   با تو این ضعف دل و ضیق النفس
پیش از این ننهاده کامی ...   در قفا بیچاره ماندن زین سپس
عالمی در کار خود در مانده ایم   یا اله العالمین فریاد رس

در ذم اهل روزگار

هر کس را از نجل ... بینم   اندر این عصر دشمن همه کس
هست در دهر باک دارا نه   هست آلوده دامن همه کس
تا کی گشته شیوهٔ همه خلق   غلتبان شده زن همه کس
اگر این ناکسان دهر کسند   گه خور برکس زن همه کس

در ذم خواجه

همنشین خواجه گشتم ...   صرف کردم عمر در همصحبتش

کرچه خود

گرچه خود از هر غذا با صحبتش   در برش مستتر هم صحبتش
چون بود از اهل دل هیزه مدام   بر برگ جان نشتر هم صحبتش
سیم و زر بودش ولی کردم قبول   بر امید سیم و زر هم صحبتش
زین چه سود او رشت زر سود نداشت   بهر من غیر از ضرر هم صحبتش
هر که شد هم صحبت او هیچ او   کرد او را نیز خر هم صحبتش
دیدم آخر بهمه کم همتی   سینه چه پر درد سر هم صحبتش
رو بریدم زانکه ترسیدم گشد   عاقبت در من اثر هم صحبتش

در مدح یکی از غلامان حبشی

تنگ تو نیست که ای حبشی   تو نبودستی چو لاله حبشی
حبشی زادهٔ اما بوده   بهر تو بسته شاه حبشی
گرچه دارد دلت آیا سر رشت   آمده رشک سحرگاه حبشی
تو غلام دگران گشتی و ماند   خالی از شخص تو خرگاه حبشی
خرم آن روز که همیان برو ایش   پیش گیری ز شعف راه حبشی

در دوام دولت ولیعهد مرحوم

ایکه در دوران تو دارند با هم آشتی   چرخ و کبک و باز و صعوه شیر و آهو گرگ و میش
چون تو باشی لشکر اسلام را پشت و پناه   گر جهانگیر سپاه کفر بر داری ز پیش

از خدا خواهم از این تاج و نگین بهر شما / وز شما خواهم همین این دو زبان از بهر خویش
تا که موی زلف قوت سیه هر دل را تو کنی / تا که موی ریش زحمت سیه هر جا تو بر
دوست را با عزت در سایه چون موی زلف / دشمن را با ذلت هر زمان چون موی ریش

فی الهجا

ایکه گفتی زن ترا گفتم / در بر غیره دوش خفته دروغ
من نخوام هر کسی چون زکسی / زچه میگویم این نهفته دروغ
گفته هر کس که گفته ام این سخن / باز خود گفته باشنفته دروغ
نیست این خود دروغ لیک ترا / هر که گفته است گفته گفته دروغ

در ذم خواجه

گفتم قصیده‌ای زپی مدح کردنت / کاغذ بهای باطلام را بداد حیف
زان طعنه‌ای که هیچ نفهمید آن دریغ / وز آن دروغها که ز شکست شاعر ضعیف

در هجو اهل هری

همه اهل هری مسیر سنه / که توان کرد در آن شهر سلوک
گر کنی منع کس را زان فعل / گوید الناس علی دین ملوک

در ذم یکی از خواجگان ممسک

از پس روزگار چنین شده‌ام / من شبی میهمانت ای ممسک

لب نانت

لب نانت شکستم و آنگه / طلب از کنج جانبت ای ممسک
روزی خود شمردم و خوردم / نیم نان از خوانت ای ممسک
بر دلم صد هزار زخم زنان / آه از نیم نانت ای ممسک
گردش روزگار کاش کند / قطع نان و زبانت ای ممسک
طعن بخشند ترا به سوداران / لعن بر دودمانت ای ممسک

وله در ذم

هر چه در عمر خویش من گفتم / از رباعی و مثنوی و غزل
منشی ره نیافتم در جیب / صنعتی در نیافتم به بغل
بنگه چند در مداحی هم / گفته ام لیک جمله لیث لعل
سخن مفت بود جمله و سود / زین خوانم نبود یک خردل
هم به این قبیل مدح و جان / هجو که گفت باید … مجمل
رحمت من حرامشان بادا / گفته اند الکلام قل و دل

فی النصیحه

توان نیز چون تو روزگاری / قدح بیا و عاشق همیشه بودم
نکورویان عالم را … / بخوردم امتحان و آزمودم
وفا کردم جفا بار آورش دیدم / دعا گفتم عوض نفرین شنودم

از این سنگین دلان بی مروت / زیان بسیار بود و هیچ سودم
کنون از کوی این نامهربانان / کشیدم پا و در کنجی غنودم

فی المطایبه

با یار شبی بوقت فرصت / حالیم که رخ نمود گفتم
گفتم که هر آنچه بود با دل / در پرده هر آنچه بود گفتم
تیر نگهش که خانه دل / هر جا که دری گشود گفتم
زان نیم کرشمه که چشمش / هوش از سر من ربود گفتم
بشنید تمام حکایت و گفت / زین بیهوده است چه سود گفتم

وله

بنده عمری در آستانه تو / سر اخلاص تا نهاده‌ستم
ساقی خدمت ترا از دست / داده گویی اگر نداده‌ستم
با غلام تو بوده یا زعزور / بجز این نام خواجگی بستم
تا که برخواستم بخدمت تو / خدمتت را بپای بشکستم
جا گرفتم چو بر درت گفتم / حاله از جور آسمان رستم
این زمان من غلام خواهر شدم / ذره بودم بمهر پیوستم
از عطای تو هر چه می‌نگرم / همچنان هیچ نیست در دستم

مرا نگویا

مرا نگویا که مرده یا زنده / می‌زنم پس که نیست یا هستم
اگر از دولت تو مستشنیه / عالمی من نخورده می‌مستم
مرهمی نه بزخم من زنهار / که بر نیش زبان ولت خستم
میکنم با برت در از اگر / می‌بری گر … از علا دستم

در ذم یکی از خواجگان

قرب سی سال میشود بنده / که زپا رو دیار مهجورم
کمی از زنان تو خورسندم / بی از محیط … دورم
تو هشیار و مو هشیارم / بیش مخمور محو مخمورم
در برابرت مهره … / بر دل خصم نیش زنبورم
چشم خفاش گر نیارد دید / من چو خورشید فاش و مشهورم
تا نگویی شکایت / همه زین چند بیت منظورم
من ندارم چشم مردمی زنهار / چشم دارم ببین مدان کورم
گر تمنای مردمی ازدوی / باشم خود زمردمی دورم

خطاب بیکی از بزرگان

روزگاریست که من بنده ترا / روز و شب مدح و ثنا میگویم
چند سال است که پیوسته بهر / خواجه رحمت دعا میگویم

کاهش ار کرم میخواهم … کاهشی بجز عطا میگویم
هیچ با خویش نگو بی‌کوشش … اینهمه مدح چرا میگویم
هست او مرد خدا تا گوید … مدح او بهر خدا میگویم
سخن بی‌ادب گفته کنون … سخن از شر بها میگویم
صلهٔ شعر مرا گر بدهد … شکر احسانش ز عطا میگویم
ورنه گفتم که اوبه اورا … ناودان کفت هجا میگویم

فی الهجا

دوش خواستم از لئیمی گفت … بجوار تو این دم از ما بردم
که هر درم کس همین میدهند … زن و دختر و خواهر و مادرم

وله در ذم

صاحبا امید گاها سه درا … بندهٔ تو این دعا گوی قدیم
حاجتی آورده بر درگاه تو … زانکه هست تو خداوندی کریم
لطفها فرمودی و امید وار … کردی او را از ره لطف عمیم
گشته از آن روز دهی تا کنون … بر امید وعده‌ات اینجا مقیم
گر نمیدانی چه دارد انتظار … در جهان نبود عذابی خود الیم
گر نیامد زیر زر صندوق دار … کم نگشته گر کلید گنج سیم

بابان

بیگمان رهست ز ره شیطان وشی … بازیارت برده شیطان رجیم

فی القدم

این رهی مدح خواجه را اکنون … هر چه باید فزون نه کم گفتم
بحر بذل و سخاش هم خواندم … ابر جود و عطاش هم گفتم
با همه کرم لئیمی برا … چکنم معدن کرم گفتم
در شجاعت نیامده بوجود … رستمی چون تو از عدم گفتم
باری این زن بمرد تا چه رهی … حرز هر حق که دم بدم گفتم
نه ای گر بهای بهده ام … من ترا هجو میکنم گفتم

در طلب هجو از یکی از خواجگان

ملجأ منجی ملاذا من … بنده کت بارها ثنا خوانم
هم رضا جوی خاطر مخدوم … هم دعا گوی حضرت خانم
یا گذشتم از این دعا و ثنا … شغل از زه رسیده مهمانم
از پا کالبوشش در جوشم … ز اشتیاق کباب بریانم
بیقین دان که در جوار تو من … اگر امشب گرسنه میمانم
یا تو با این همه خوشی آمد اگر … میفروشی بیک لب نانم
فاش و پنهان دگر نمی‌فهم … خان و سلطان دگر نمیدانم

وردوسه هم من دهم بسیار … کم در این شهر هم من مانم
نیران کرد از خودم زاهی … لب نان و کرشه خوانم
قانع است اب من چو اب تیز … بوده است جوی زرد ما نم
چشم پوشیدم از کلاه و قبا … از تو نیست چشم احسانم
گر ز نجابت همی خواهی … این که گفتم ببره مرنجانم

فی المطایبه

صاحبان در استاشه تو … سر اخلاص تا نهادستم
کیفیت خدمت ترا اردیت … داده کو یا اگر بدادستم
نگفتی هیچ دست بگیری من … این زمان چون ز پا فتادستم
باکنم کرم گناه این است … که زن خواجه را اگاده‌ستم

فی الشکایت

بیا ها ز انقلاب دهر دادی … سر کوی ترا مسکن گرفتم
فریب جود تو در دام افکند … که در شهری چنین مسکن گرفتم
نگفتی روزی خود چون ترا ام … زلیخا چرز دزد المن گرفتم

نگیری دستم از جود تا کی
زبان در شکوه بستم بر گرفتم

از زمانه

از زمانه چنانکه عادت اوست … بسر آمد زمان خانم جان
زعفرانا شده از سموم اجل … رنگ چون ارغوان خانم جان
مانده از سر جای … خرام … سرو قد روان خانم جان
دل دشمن ز غصه خون شده آه … از دل دوستان خانم جان
پر زنان کرد یاد گلشن قدس … زین قفس مرغ جان خانم جان
رخت بست از جهان و شد بجنان … منزل جاودان خانم جان
بهر تاریخ او نوشت نوا … بجنان شد مکان خانم جان

وله تاریخ فوت

دریغا که از گردش روزگار … جوان زین جهان شد محمد حسن
گرفت … دل از تنگنای قفس … سوی آشیان شد محمد حسن
بشد این دار محنت گذاو الامان … بدار الامان شد محمد حسن
بجان آمد از فتنهٔ این آب و گل … مجرد چو جان شد محمد حسن
گرفت از جهان شادمان کنار … فغان کز میان شد محمد حسن
گرفتم توان جای آصف گرفت … کجا میزان شد محمد حسن
تو در راه نجف جنس سوی حقه شد … مقیم جنان شد محمد حسن
نوا بهر تاریخ فوتش نوشت … بجنت روان شد محمد حسن

۱۲۲۶

تاریخ وفات مرحوم میرزا احمد حسن آصف جاه و برادر کوچک او میرزا محمد حسین غفرالله لهما

چند بندی بملک فانی دل دل گرامی ولی از او بر کن
زین گذرگه برو مجوی قرار این سپنجی سرای نیست مسکن
بار در رهگذار سیل منه رخت در معرض بلا مفکن
بر سر ملک و از کف آمال آستین برفشان بکش دامن
تا ترا پای دست هست چرا داری دشمنی در کمین مباش ایمن
چون برون کشید تیغ اجل تن بده و سر بنه مکش گردن
چند در بند این کلاه و کلاه غافل از جم مباش ز اهرمن
کو فریدون کجا شد و جمشید کو نشان از تهمتن و بهمن
کرم کاوس کی کجا رفت آخر افتاد در چه بیژن
روئین از خاک روید و مانده همچنان زیر خاک روئین تن
بغنا تن نهاد گرسیوز چونکه سوری نهاد حیله و فن
کو جهان پهلوان نبیره سام چه شد افراسیاب پور پشنگ
تازه این جانگداز ماتم بین پرده از یاد قصه‌های کهن
کز ستمهای کوکب و اورنگ وز جفای اختر زمین
روی در خاک تیره بنهفته [illegible] یکی گوهر درّ عدن

۱۱

گشت جسم لطیفشان پنهان گلشن همچو خاک جان پاک بتن
دو برادر که در همه گیتیشان بود نطق الکم و زبان الکن
آن یکی میرزا حسن گردی بود چشم و دل جهان روشن
وین یکی میرزا حسین جوان گشته بری حسن خلق و خلق حسن
دو فروزنده اختر از یک برج دو گرانمایه دُر ز یک معدن
دو نهال کرم ز یک بستان دو گل تازه رو ز یک گلشن
آن یکی گنج علم را خازن وین یکی گنج حلم را مخزن
پسران چون ز بر رفته جوان پدر پیر مانده خوار و محن
با یوسف گرفته [illegible] مانده یعقوب زار و بیت الحزن
عالم از این عزا ز پیر و جوان در فغان آمده چه مرد و چه زن
از دل دوستان چه می‌پرسی گشته از این غصه خون دل دشمن
چیست جز صبر چاره چون زین راه نیست [illegible] ز گور برون
چه دگر [illegible] کجا [illegible]
هم نمانیم در جهان من و تو هم روانیم از عقب تو و من
الغرض زین جهان بعیده رجمان چون نشستند آن ید و صمد رزی
بهر تاریخشان ز کلک نوا این دو مصرع نمود مستحسن

بجنان جاودان مقیم شدند با حسین و حسن حسین و حسن
۱۲۲۶

مرا هر سال از جود ولیعهد مهیا بود انعامی معین
نکردم با چنان نعمت ز آغاز به خود فکر انجامی معین
کنون از بهر قوت صبح و شام نباشد پخته و خامی معین
گرسنه تا شب از اول صبح ندارم با همه شامی معین
رخ زردم گواه دعوی فقر چه باشد حجت نامی معین
دهم شرح غم خود با حریفان اگر خواهند اعلامی معین
چه باشد حال مخموری که او را نباشد ساقی و جامی معین

فی المطایبه

بنده را ای از قضای روزگار گشته‌ام کم غیب اگر مهمان تو
این نه استم که خوشش میخوری هر که نانت خورد و خوردم نان تو
ترک [illegible] نیکوم دردریغ این خیانت کرده‌ام بر خوان تو
خورده‌ام نانی تراکیشت بجرم دست من و دامان تو

فی الذم

من اگر عزت تو می‌دارم نیست آنقدر معنی ز تو

از کم و بیش [illegible] تمنایی هرگز این بخل تراشتم از تو
طمع کم ز کس که هست بیش نزنی این هرگز آید و بز تو
روز و شب درازی انتی بز این همچو شاخه رز تو
دو [illegible] از جا جهی سبک کشت گر شوی زین دراز ده گز تو
مثل است این غرو جبل ز رنب چون بپوشی شجر و خز تو

فی المطایبه

دزدیده هیچ میک سفتم گهری چند نغز و ناسفته
در مدیحش دُر و عها گفتم که کس نشنیده و نه گفته
خواندم اندر حضور او که شود بو قبول وی و به پرفته
ران میان چون شنید نام سنا شد از آن گفته لیس برآشفته
که گر این ننگ از قبیله ما تا بهنجار [illegible] نشنفته

در ذم ممسک گوید

خواجه ممسک [illegible] فکری بکن از برای بنده
چون کرد دگر زمان تو جاگاست شال سر و کفش پای بنده
مانند در چشم تو دریده است یک پیراهن و قبای بنده
کوتاه هم ولی دهی نان با دست بکر غذای بنده

می‌بودم اگر بجای تو من　　می‌بودی اگر تو جای بنده
آنگه بتو آشکار می‌شد　　اساس خود و سخای بنده
ای آنکه ز بنده نیست شرمت　　شرمی بکن از خدای بنده
مزاح تو کرده‌ام نه جدی　　کو جز در دو غنای بنده

فی الهجا

پشم الدنیا بدان نداری　　چندان تاب ستیز بنده
ای در کس و کون مادر تو　　کیر خلقی و [illegible] بنده
ای دخت تو مصاحب من　　ای خواهر تو کنیز بنده
ای بر دهن تو هر چه سالی　　جمع آید زآب [illegible] بنده
ای در کون تو کیسه داعی　　ای بر ریش تو تیشه بنده
بشنو پندم بگوش از این پس　　[illegible] کس عزیز بنده
خود را همی [illegible] اگر دیدی　　تا کی جست و خیز بنده

فی النصیحه

هیچ بجا [illegible] مرنج　　[illegible] تو من بجای همه
بجفا [illegible] بلا مگریز　　بوفا کوش با جفای همه
[illegible] تو شده　　جهد کن تا شوی دوای همه

به جفای [illegible] وازبلا مگریز

فی الهجا

قدر خودی شناسی و قدر کسان　　جای خود را بدان و جای همه
طرب خویش کن ز دیده کسان　　راه خود را برو بپای همه
باش بیگانه از برون بدل　　بزبان لیک آشنای همه
رای خود را بده ز دست و بپیچ　　سر ز رائی که هست رای همه
همچو خورشید باش ذره صفت　　لیک مرقص در هوای همه
میتوان شاه ملک معنی شد　　میتوان شد اگر گدای همه
مدعا مدعا ز دست مده　　باش لیکن بمدعای همه
مده از کف نوای خویش و بده　　چون نوا گوش بر نوای همه

[illegible]

برسیدم چون زده کردم خیالی　　که امشب میشوم مهمان خواهم
روم تا [illegible] تا خانه او　　خورم از آتش و نان خون خواهم
و لیکن گفتم یقین کر سکنم من　　ز خفت بر لب آید جان خواهم

فی الحکایت

بندگانت که خواجگان [illegible]　　مهربان [illegible] بنده
هرگز از حال من نمی‌پرسند　　که غلامانت [illegible] زنده
وانکه زود چشم مردمی بودم　　[illegible] مردم ز چشم افکنده

گویم ناسزا و میشنوم　　که بهر کس آفرین بنده

فی الحکایت

شاه جا بنده را خداوند است　　آن خداوند آفریننده
با خداوند خواجه تا شرم من　　بر در آن خدای بخشنده
آنکه بر داشته ترا بفراز　　آنکه ما را به پستی افکنده
مالک الملک داوری که کند　　بنده را مرده مرده را زنده
با نیازی که عقد انجم را　　چون گهر بر فلک پراکنده
آیم با چنان خداوندی　　بگدا و غنی کسان خنده
سالها شد که بنده بر در او　　دل ز جهان بندگان کنده
چو فروشی بمن خداوندی　　با خداوند نیستم بنده

در مدح امیر بزرگ کار و میر آصف جاه میرزا ابوالقاسم رحمة الله علیه

شاعری در عصر ما ننگ است و [illegible]　　[illegible] زیبا مردی نامردی
این همه دارند از حقه و حسد　　اهل این ایام الله مردمی
گر نمیگو بر نشان از دیو شد　　از میان گم گشت گویا مردمی
مردمی جسته زین نامردمان　　مردمان را هست پیدا مردمی
چشم دگو [illegible] همچو مردم زمان　　نیست مردم را از اینها مردمی

هر که امیری تو دارد این نشان　　هست چیزی دیگر اما مردمی
تا نیازارند مردم را همین　　مردمان را چیست یا مردمی
هر چه می‌بینم در این ابنای دهر　　همچو اکسیر است و عنقا مردمی
نیست جز از صورت مردم ما　　آشکار او هویدا مردمی
وان ز مردم بل فرشته کار ده　　خویش را کرده نبیا مردمی
صدر دین و آصف ملک آگه است　　در جهان کر هست او را مردمی
میر ابوالقاسم که با این حسن خلق　　باشدش در دین و دنیا مردمی
تا بمیرد از شه نامردمان　　از وجودش گشت احیا مردمی
پیشه نامرد تا نامردی است　　شیوه مردان بود تا مردمی
در دعای دولت و عمر تو باد　　همرهان جن و ملک با مردمی

در دوام دولت ولیعهد عباس میرزا رحمة الله علیه

در دریای خسروی عباس　　یافته دولت ولیعهدی
پاینده باد [illegible] عمر و دولت او　　تا زمان خلافت مهدی

فی الهجا

از من اکنون چرا امیر نجی　　بیش از این نیست گفتم تو خری
چون ترا شیوه انسانی نیست　　خو نکردیم حیوان دگری

در ذم پرخوردن شراب میگوید

اگه در بزم خویش میخوانه … بنده را از شب و شراب دهی
خوذ زاندازه بیش می نوشی … برای سینه حباب دهی
باده بهر نشاط باشد و تو … خویش را دو مراعات دهی
باید آنقدر مست شد که توان … هر چه پرسد کسی جواب دهی
نی چنان خور که سرخوش سازد … نه بجنبی و تن بخواب دهی

فی الحقیقه

ز ینسان که من و شعر میگویم … تو کر باشی یقین میگوئی
ورنه اگر توانی و بگوئی هم … نتوانی و این چنین نمیگوئی
شعری که بسنده و دلنشین باشد … اندر برخورده بین نمیگوئی
شعری که ناجیان که میگوید … هر کس شنود متین نمیگوئی
میگوئی شعرهای بی معنی … شعر موزون همین نمیگوئی
اینست نشان شعر تو که تو … یک مصرع دلنشین نمیگوئی

فی الشکایت

با نوایان نو پرز محتاج را … ای که بودی مرا تو غمخواری
جز تو و غم در این دیار نیست … از رفیقان نوا پرستاری

افرد

رفتی و پیش این زمان دارد … جسم زاری و چشم خونباری
آن کردی که مهربان منشد … سینه همدم نویده بیداری
که چو شد روز روشن آخر شب … میشود روز هم شب تاری
نالم و درد دل کسی دانم … ناگه من بی کسی که کاری
پر فشانان باغ را چه خبر … از دل طایر گرفتاری
وان دگر دوستان با الطاف … سر سبه باد سینه و تن زاری
همه باردم بر دل نهند و یک … بر نمیدارد از دلم باری
هر یکی تیغ کام میدارند … گاه محبت ز تیغ گفتاری
نیست کارم بکار عالم و ست … عالمی را بکار من کاری
مدعا تا تو رفته ای با ما … آمده پیش رنج بسیاری
گر بیائی تو زود زهی بما … روز تا چند میتوان باری
ورنه گفتم چه اگر ده طبیب … تا رسیده است مرده بیماری
تا بیائی بگو بمیر تو را … زین رود هر یک کنی تو غمخواری

فی الشکایه

هر کیم بگیر طرح دوستی … امتحان را در جهان با هر کسی
چون شنیدیم مردی از هیکل … ناکسم با من نبود با هر کسی

گر بر شان بیش حاجت نشنوند … گر شده این عصر گر با هر کسی
تا شوی خویش بند مر کن … عاقبت امروز و فردا هر کسی

وله

اگه بیش کسان مرا گذاف … وعدهٔ جام لاله گون داری
دلم از انتظار خون کردی … آخرم جای باده خون داری
چون شرابم دهی که خود صد بار … از برای شراب گلگون داری

فی الذم

اگه چون منی مرا بسر تیشه رو … هیشوی گوئی که رندان میکنی
از پشیمانه نو دیش خویش را … گر کنی یک حبه احسان میکنی
جان من آید لب از انتظار … میکنی احسان تو با جان میکنی

در مذمت یکی از خود پسندان

نخواهم در شهر از هیچ کس … ز دولت فزون گرچه کم نیستی
چو مردم زبان داری و گوش نیز … چنان عاری از فهم هم نیستی
ندانم چرا از صاحب دلان … نه دل دوهی و چشم نیستی
غرض پیشه ای مردی درویشت … چو مردم بشر ور قلم نیستی
نه مصرع تو گویم نه هجو تو من … که تو قابل مدح و ذم نیستی

اگر خویش را

اگر خویش را مرد دانی بدان … بمردی مردان قسم نیستی
چنین خویشتن را چه گیری بزرگ … که شاه را خال و عم نیستی

در هجو یکی از صوفیان

ترا خلق خوانند صوفی و تو … چو صوفی ز راهی و رم نیستی
همه در غم بیش و کم خلق و تو … همین در غم بیش و کم نیستی
نه یزدان شناسی نه آتش پرست … ز دین برد مرد حرم نیستی
اگر خلق خوانند بد دین ترا … ز نجی که زان متهم نیستی
گذشته ز تقیه ملاقی جهان … که در بند ناموس هم نیستی

در شکایت ابنای زمان

هر کرامت که از ابنای دهر … میکشد از بد قسمت آن
خواجگان عصر ما دون همته … ما چه میخواهیم از این دون همتان
ای و ناطلبان چو همت عالیست … بر در این ناکسان و تلتبان

در طلب پوستین کرکیه

اینکه از تو پوستینی خواستم … تا ز مستان باشدم همدم او
پوستینی چون لگر و کون زشت … در صفت یعنی گه رو پرز مو
تا چه باید گفت اول گویمت … گر گواهی داد نم آخر بگو

مطایبات

بزلکو با عجزه میکاوید خر — کره با آن خر نیازه و لابه سر
یک همه از پای تا سر ناز تو — از نکویان دگر ممتاز تو
غمزهٔ تو رخنه در جان میکند — عزت تاراج ایمان میکند
بوالفضولی ناگهان از دور گذشت — با خرش آن لابه و ... [illegible]
با خوشی گفت این چه عجز است و نیاز — سر این معنی بگو با من تو باز
نه خر است این خر چه داند مردمی — خر نگاه و چوب و خرّم همی
گفت میدانم خر است این بیگمان — لیک آخر آدمی زادم یقین
آدمی را با چنین خر امتیاز — تا نخواهد را توان ... [illegible] باز
بیشتر این مردم عالم خرند — خر چه باشد بلکه از خر کمترند
نه ز رسم مردمیست آگهند — نه ز آیین مروت آگهند
آزمودم خلق این ایام را — یک بیک هم خاص را هم عام را
هر کسی را امتحان کردم بسی — رسم انسانی ندیدم با کسی
مردمی کردم بجای هر که بود — لیک با بداصل نیکوئی چه سود
عالمی را چون همه دیدم چنین — زان شدم از عالمی عزلت گزین
شادی صاحبدلان در عزلت است — هر چه میخواهی توان در عزلت است

عزلت

عزلت از صحبت نشانت میدهد — آگهی از جان جانت میدهد
میکشاند تا در حق عزلت است — میرساند تا بر حق عزلت است

وله ایضاً

پیر از این عشق اگر مجازی بود — شغل احباب جمله بازی بود
جمله کار رباب حال میگفتند — کودک خورد سال میگفتند
جمله با یه لطیف اعزازش — که توان کرد او در لطف جا [illegible]
نه ستوکش درشت و پا باشد — کفکش سنگ آسیا باشد
نزد این طالبان کام و مراد — کودک معشوقه ایست مادرزاد
بسکه هوسناک و کام دل جویند — گر به چشمند [illegible] میکویند
ولی سرد و گرم دیده خوش است — زانکه هر میوهٔ رسیده خوش است
میوهٔ نزد شان رسیده به است — که بهار درخت کهنه به است
یکی ازین کرده ای هوا را — دگری به کلا شود چو دوچار
آن دگر را بنزد خود خواند — پس نوازش نموده بنشاند
صحبتش را بهانه تا چه — رو بحقیقتار کرده میگوید
کاین جوان پیش از این نگار بود — یار سلطان و شهریاری بود
دلکی ساده و شوخ و شنگ بود — طفلکی زیرک و قشنگ بود

آنقدر زیر تخت کیسه نبود — رام میگشت با مضایقه زود
لقمه هر چند مال میدان بود — طعمهٔ کهنه در دهان بود
هیچ در دام ما نمی افتاد — دل ما هیچ از او نمیشد شاد
دستم آنقدر به آتشش نرسید — شکر اکنون بکام من گردید
عزتش کرد و وعده ها فرمود — گرچه آن خود بهیچ راضی بود
ز آتش شوق دیده او در اکرم — آن دگر گشته چو موم و مرهم نرم
ته تا سر فکنده است به پیش — لیک تا شرمنده از حیا نه زر بیشتر
کرم کارش گذشته بود از کار — دلبری شد نکردن او بار
دو دل پهلوان دو کرد دلیر — در همه فن هر کهنه کشتی گیر
هم او گفته از بسی آن — شهوت انگیز [illegible] در میان
که نه این جای زور بازو است — بهتر از هر فنی و هر دار است
کرد مطلب بآن قواره و ریش — آن دگر را [illegible]
که مبادا ز جای برخیزم — [illegible] روی آویزد
آن گروهی که اهل این کارند — همراه هوس گرفتارند
تا نگوئی که اهل راز شدند — که بتقلید بچه باز شدند
وین حریفان کهنه کار همه — گشته آگه ز کار و بار همه

ریش از

ریش از بهر وسعت روزی — پیش آشنه چند روزی
بس تراشیده و کشیده وسری — گشته هر موی ریش بیشتری
گاه وطی آنکه پرشتاب کنند — کار درانند و اضطراب کنند
که اگر ساعتی نشسته تا چیز — میشود باز ریش دامن گیر
اول آیینه پیش چون سپری — ساعتی میکنند چنین بسری
پیر از این انه راین جهان خراب — بود کون هیچ کیمیا کم یاب
بهر کون چرخ دست و پا میزد — کون برت فلک نمی آید
نام کون در میان چو می افتاد — از شعف بچه باز جان میداد
فاسقان گفته کون و میمردند — کونیان عرض کون کنون بردند
عالم از کون شده است اکنون پر — حیف از کون که گشت خوار
ایکه بگذاره پس خوشست هست — فهم کن روی حرف من با کیست
دهمت گر نصیحتی بشنو — پر به نیروی خویش غره مشو
گرکنی میل وطی خوش پسری — کن این باز خود بزرگ تری
که چو خواهی برو سوار شوی — آورد زور رو زیر بار شوی
رگ یافتی چو مشکین مو — زور خود را بیاز ما با او
که بوصلش چو یافتی فرصت — با برت حبت گوشه خلوت

در مکانی که نیست ره [illegible] / جز تو و کهنه کار پرکاری
در مکانی که با تو نیست تنی / جز نهفتن تن تمام فنی
چو که گوئیش وقت کار بگرد / گر بگردانت چه خواهی کرد
مردم این زمانه نامردند / دردمندان عصر بادردند
نراهی درد این نه شیوهٔ مردیست / نیست مردی نشان با دردیست
نیست کاری بکار کس ما را / عشق باری که هست بس ما را
لیک زین قوم شکوه بیجا نیست / کیست کز این گروه رسوا نیست
زین گروهی که طالب کامند / جمله بازان پاک بدنامند
آنکه از عشق پاک دم میزد / بر سر آرزو قدم میزد
آخر از یار کام دل جو شد / حرمت عشق پاک کم شد
وانکه میداشت مدتی عیدی / کودکی را بجای فرزندی
آخر آن شوخ را بکار گرفت / آنکه از پیش در کنار گرفت
وانکه با او مرا سر و کار است / گفته شکر دلم گرفتار است
عشق و با پاکی [illegible] چون دید / از من و عشق پاک من رنجید
مگذر از حق که جای تشویش است / طعنهٔ خلق هم ترا از پیش است
نیست در بند این سخنها بر / لیک یک رو فتاده و شده [illegible]

[illegible]

نه هوای کسی دگر دارد / [illegible] دارد از چه پروا دارد
هوس نقل و جام می دارد / اگر از من نبرد کینه دارد
مدتی یار بوده است مرا / امتحانها نموده است مرا
تا رقیبان بنورش ان خبری / بود نهان سوی منش نظری
من چو از کار با خبر بودم / گفته در دلش و بر سفر بودم
خویش را انتظار میدادم / کز نشان اعتبار میدادم
بنده نیز آزموده ام او را / امتحانها نموده ام او را
گر با غیار یار خواهد شد / امتحان آشکار خواهد شد
[illegible] سال آن [illegible] / آنقدر نیز طفل و نادان نیست
قیمت و قدر خویش میداند / بلکه از بوده بیش میداند
ره شناسا آنکه گشت بیجا نه / کی کشد با رقیب پیمانه
بنده هرچند دردمند نیم / تا بدین قدر هم [illegible] نیم
کز طعن و ملامت اندیشم / میرود کار زین [illegible] اندیشیم
لیک دارم هراس اندیشه / که بگیرید [illegible]
تو زبان من آن نمی فهمد / که زبان غلطبان نمی فهمد
[illegible] / با چنین آدمی ستیزه خطاست

اینکه با آن [illegible] نوان رفت / که از آن هر جوال با آن رفت
هر بزد اگر ز کین خونم / با کینه زین دیار پر [illegible]
بشنود هر که این زر و شن و درست / جمله گوینه حق بجانب اوست
گشته از کار با خبر [illegible] / [illegible] عزت [illegible]
بنده مرد فقیر درویشی / [illegible] و تشویشی
نگرم بر در وزارهٔ آن چون / [illegible] بیرون
[illegible] من حریص کون [illegible] / بسته کون نمی نهم من جان
رفته [illegible] کون ز دست اگر غم نیست / عمر بسیار خواه کون کم نیست
ز نگو او نمی نهد و نه ده / لیک در بند او نیم بنده
لقمه میگیرم کو چکنم / نکشم دست اگر از او چکنم
تو مگیر و مده [illegible] نه / کون ز دیوانه کون [illegible]
دلم از روزگار سیر آید / وضع [illegible] نه دلبر آید
مانده در کار خویش حیرانم / نیست جمعیتم پریشانم
آن یکی را که برده دل یاری / رفته و کرده فکر بسیاری
مادرش را بعقد آورده / گفت آن طفل نعمه آورده
دیگری کرده دلبری پیدا / سود خود دیده اندر آن سودا

دختر خویش را

دختر خویش را بدو داده / [illegible] مفت و آماده
وان دگر کهنه کار حلوا خور / که زند طعن مردمان [illegible]
محو خوبان دلفریب شده / رفته زن قحبه و ادیب شده
خویش را پارسا نموده بخلق / نموده چنان که بوده بخلق
حیله‌ها که خوانده اندر پیش / نیست نه ز مهر ره بر خویش
میکشد [illegible] هم [illegible] او را / میوازد که از میان او را
بسته از [illegible] نمیه اند / مختصر تا کجا [illegible]
مطلب از وصل سیم غبغب خویش / عاقبت برسد بمطلب خویش
مدعا حق جمله در کار زنند / همه در کار خویش بیدارند
هر که با یار خود هم آغوش است / اهرمن در میانه مغشوش است
هر که دارد بدلبری بو نه / نیست [illegible] نوا بجا بنه
بعد از این بنده حلق خواهم زد / حلق پنهان ز خلق خواهم زد
با شدم وطی کون دگر چو مراد / کس و کون خیال خواهم [illegible]
وصل یار [illegible] خیال خواهم کرد / خواهش [illegible] و مال خواهم کرد
بعد از این از بلندی همت / نکشم [illegible] این گروه منت
من بتبریز و یار در بغداد / میکشم در کنار خویش شاد

بادوری چو باد میکنیشر | تا یک ماه راه میکنیشر

مقطعه نغز الهی

خواهم که کنم بکون تو کیر ای پسر فرد | با سیم و زر اگر نیاری تو سر فرد

گفتم بکون ذکر کنش با حشر فرد | گر با زر و سیم رفت بگوش اگر فرد

حسنه ببو گفت رحمت بیا چه میکنش | خواهی بکون من تو اگر کیر اگر فرد

زاب دهان کی جو برکشیر ترکنی | یکباره برو همه خشک و تر فرد

بپوم بگیر تا که بگیرد زبان چند | هم در دو کون همراه و ترا در دو سر فرد

کردم چو زبکفتش او گفت ای ان این | از کیر من بکن ترین بیشتر فرد

قری بکون او چو فرو رفت کیر گفت | کو هم در پیه داری کنم ای پسر فرد

رسم ترا این همه خوشه که در سر است | خود نیز رفته رفته ردی تا کمر فرد

کاری مکن که ریخته شوم چون برکشی | خواهی اگر کنی کنم ام وکر فرد

بار که رفته مطول بکون او | کردم تو ام کیر عرض مختصر فرد

گفتم بکون بگو بیکرستی تو گفت | خانه که آورنه به ره خلق سر فرد

بدر شیر خوان از ملک افغان گر انداد | در من بره بکون او در دیگر خر فرد

آن چند بیت که آوازه‌اش | آفاق را گرفته همه سر بسر فرد

آن رفته رفته رفته بگردون که منتقر | گردون بزیر انگنه شیر او فرد برد فرد

چون

خوشتر بکام و زهر بیابت کنه اگر | ریز ز شیرمی بکام و دلباش شکر فرد

ابر سخای او فکنه سایه چون بیاغ | ریزد زشاخ سبز همه برگ و بر فرد

بینه زکیر نیزه لیف چون تهتنی | از کون [illegible] که چو در آن [illegible] سپر فرد

چاهی کمان بلان زیر رنگ [illegible] | در کون او چه نمک زکر تا بپر فرد

استاده میکنند [illegible] انتظار | تا کی بیک کننه رود چون پر فرد

آن یک نبار که [illegible] روان کرده [illegible] | وان یک به بحر کوش بیک داده سر فرد

تا قدرشان فزون شود از کیر کر | در روی کنند بیشتر از بیشتر فرد

تا رفته رفته غیرشان خورشود زیاد | پنهان زراد کنه یک از دیگر فرد

کاینه شیرازکهان که برادر برادری | یا چون کنه بزرق بدر در رشته فرد

کیف بر [illegible] کر آب اگر | ریز و زر بیره داشت همه خون جگر فرد

یا کر خواب بینش و کر با هش | بار شه بکون زاول شب تا سحر فرد

ای کشته ز دل چو زکوش کشته کر | کونا که برود بهوش بیشتر فرد

ای آنکه آب هات نشود کم اگر رود | در کون تو بکار زر کره و در فرد

از فرط آبته کیسه موکهت نه | در کون کوبت رود همه کره و کر فرد

گر بحر و بر شود شبی کیر سه | کیسه بکون بری همه بحر و بر فرد

یکدم زهر کر بگریزی بیا اگر | آید ترا الکه سر صد تبه فرد

در هر کنار که از کنی فاسقان زکر | در کون تو کننه بهر رهگذر فرد

رفته ترا فرد قطرات منی بکون | چندانکه بر زمین قطرات مطر فرد

تا که بیان کننه همین کیر تر بکون | تا فاسقان کننه بکون کیر در فرد

کرمعانان تو هر شب بکام باد | در کون موالیان ترا تا سحر فرد

تا مالان رونه بقعر جنان فرا | تا مالان شونه بقعر سقر فرد

هر کس ترا عدو است کنه در جنان مقر | هر کو تراست دوست رود در سقر فرد

تا زنه کان کنه بقعر جنان مکان | تا مردگان رونه بزیر مدر فرد

بر خواه تو کنه بجنان مستقر مقر

بر لای تو رود بسقر مستقر فرد

تمام شد قطعات و رباعیات

در یوم جمعه [illegible]

شهر ربیع الثانی

۱۲۵۲

ساقی نامه

مرا عمر کیسه بستی که گذشت | شب و روز در می پرستی گذشت

نه از خویش در کیر جز داشتم | نه جز بیخودی در نظر داشتم

شب و روز با جام می زیستم | نه اندیشه از هست یا نیستم

نبود از جهان و آنچه بود اندر آن | بجز ساقی و ساغرم آرزو

همه عمر آلوده از کفر و دین | نه در بند آن و نه در قید این

نه هرگز بفکر حدوث و قدم | نه کارم بکار وجود و عدم

چو عالم همه محو موهوم بود | مرا بیخودی محو معلوم بود

خمارم کنون در دسر میدهد | ز هشیاری آنک خبر میدهد

بیا ساقی ای خاک پای تو من | مشو رنجه از من فدای تو من

دمی بنده پیر کهن گوش کن | سخن هر چه گویم بجز گوش کن

رهم کن ترا بنده ی ازمی مرنج | بده گوش و باراش خود سنج

تو شاهی مغنی ترا بنده است | ولی بنده نیک داننده است

ترا نازمی زیبد او را نیاز | که هشتی زمیکن که هستی نواز

ز گفتار او تند و سرکش مشو | که بنده براند [illegible] اش می‌شنو

تو کار خود باش جز دانه وار | [illegible] که کار را با وا گذار

مغنی تو باری جهان دیده‌ای   به دانگ دور زمان دیده‌ای
نه بینی که ساقی بود خورد سال   دل نازکش زود گیرد ملال
نه او پادشاهیست با عز و جاه   تو از خود مرنجان دل پادشاه
نه او شهریاریست عالی نسب   نگهدار در خدمت او ادب
مکن گر تو در دل غبار آورد   پشیمانی آخر ببار آورد
مبادا که بدخواه فرصت کند   بمیخانه بنیاد غارت کند
مبادا که با هم یکی خصم دست   رساند بجام و صراحی شکست
ز هر سو عدو در کمین ساخت است   دل توبه لبریز کین ساخت است
ببین گشته زاهد بکنجی نهان   که یابد اگر فرصتی ناگهان
بخونریزی خم میان بسته است   نماند یکی جام و مینا درست
شود دست کوتاه شیخ ار دراز   بیفتند قانون و بربط ز ساز
ز اقبال ساقی که گردیده یار   ز تشویش این زمان بیزان بر کنار
مغنی و ساقی یکی گرده است   از آن مفتی شهر را رشک است
مغنی و ساقی شده هم سخن   سپهدار گشته شراب کهن
چو بر لشکر خصم آرند رو   ره توبه بندند از چار سو
بگیرند تا دیر را در میان   نمانند از زهد نام و نشان

مغنی ذره‌ای

مغنی و ساقی چو گردند یار   برآرند از لشکر غم دمار
برون تا کی از میکده می‌روم   چه میگویم آخر کجا میروم
کدام است دشمن کدام است دوست   بگو مطرب اینها همه گفتگوست
تو برخیز ساقی و در کار باش   مغنی تو در کار مضمار باش
بیا ساقی ای راحت جان من   بقربان کف تو ایمان من
حرامست زین باده تا مست کن   بیا پا به ده زود تر دست کن
قدح از می ناب لبریز کن   به آب و آتشم تیز کن
مرا از دو پیمانه مدهوش کن   چو من رفتم از دست خود فراموش کن
من و پارسایی بگردن کجا   کجا تاب هشیاری و من کجا
ندانم بهار از کجا آمدم   کجا میروم من چرا آمدم
ندانم کیم من وجودم ز کیست   چو نابودم از خویش بودم ز کیست
ز پیری شده گر چه گوشم گران   نگوشست با نرم همان داستان
اگر اندک آورده چشمم غبار   شناسم سیاه و سفید آشکار
فراموش کار آنقدر نیستم   ز خود آنقدر بی‌خبر نیستم
خبر دارم از منزل و جای خویش   ز پا رو و پا روز تا وای خویش
جدا گشته‌ام گر چه از کوی یار   بود دایم در نظر روی یار

چنان هم فراموش کارم مدان   که یکباره گم کرده باشم نشان
از آن منظر قرب و آن بارگاه   بیاد آیدم اندکی گاه گاه
نبودم من آخر ز خاصان شاه   نه ره داشتم اندر آن بارگاه
نه عمری در آن آستان بوده‌ام   در آن آستان پاسبان بوده‌ام
نه در گلشنی آشیان داشتم   نه در لامکانه مکان داشتم
مرادم نه گر ساقی و جام بود   چه کارم باین دانه و دام بود
اگر نه تماشای می داشتم   تماشای این دام کی داشتم
اگر آرزویم نه پیمانه بود   چه کارم باین کهنه ویرانه بود
مغنی تو برخیز و بردار چنگ   بزن پشت پا بر سر نام و ننگ
که از حرف واعظ به تنگ آمدم   بحرف دف و نای و چنگ آمدم
مگر ساعتی شادمان سازیم   نوازی دمی چنگ و بنوازیم
بود لحظه‌ای بیخودی بخشیم   نوا از نوای صدی بخشیم
چو ساز است سازت بنه ساز کن   چو داود دعوی اعجاز کن
بزن دف که این شام فیروز ماست   شب اینچنین روز نوروز ماست
بیا ساقی از می مرا شاد کن   گرفتارم از قیدم آزاد کن
پرستید چون زاهد خدای خیال   من و می‌پرستی که بادم حلال

بجز می که

بجز می که ننگ اگر محتسب   نهانی بگوشش که لا تحتسب
چو زاهد بترساندت از جحیم   بگو هست ایزد غفور و رحیم
چو واعظ کند قصهٔ دور دور   ترا باد گوشش جنابت دور
کند چون زجله بر این شیخ بار   بگوشش بگیر و بغضب تو بار
مرا صحبت ساقی و جام بس   همین حاصلی از دور ایام بس
مغنی زمانی به سیر آمدی   کجا بودی امشب که دیر آمدی
شب اینچنین روشن از ماهتاب   درین شب کجا رفته بودی بخواب
بهر حال بنشین و بردار دف   منه تا دم صبح دف را ز کف
که امشب مرا فکر و قال آرزوست   حدیث حرام و حلال آرزوست
خدا را ز مفتی کنید این سؤال   چرا می حرام است و حلوا حلال
ز خود هست گردیده این تاک مست   که مست بجز هست پاک نیست
نرگست از چشم وی داشتی   می از خویش این نشئه کی داشتی
نمو یافت تاک از غیر نیست   ترا لیک ادراک این راز نیست
از آن آب کوثر که داری خبر   بمیخانه لبریز خمها نگر
همان جنت را که گویی نشان   بمیخانه رو کن ببین وضع آن
ز غلمان که گفتی سخن ماه و سال   ببین روی مغزادگان چون ماه

بیا ساقی آن ساغر غمگسار / بیاور دمی را غنیمت شمار
چو در دست جز این دم حال نیست / بماضی و مستقبل کار چیست
مگر اینقدر کار بر خویش سخت / بیا باش مرغ صفت این وقت
دمی شاد باش به عالم مده / و هست دو عالم یک این دم بده
که این گویم از هر دو عالم به است / به از هر دو عالم یک این دم به است
بزن شاد کاندر کمین است غم / بزن ساغر و باش وقف دم
مده این دم نقد از دست مفت / ببین سعدی آن رند دانا چه گفت
نگهدار فرصت که عالم دمیست / دمی پیش دانا به از عالمیست
مغنی چه گفتی مکرر بگو / چو بردی ز سر خواهم از سر بگو
چه آهنگ بود اینکه برداشتی / عجب از دل من خبر داشتی
چه ره بود این ره که کردی تو سر / که از خویشتن کردی مرا بی خبر
بیا ساقی ای مایه عیش و ناز / که بادا بدولت در عیش باز
بده تکیه و جام ام باد رنگ / که آیینه ام سخت بگرفته زنگ
گره شد عجب عقده در دلم / که خون شد دل و حل شد مشکلم
تعلل در این حال انصاف نیست / بده می که آیینه ام صاف نیست
بجامی مراد است ده هوش کن / زمی زنگ شک از دلم دور کن

زعالم چنان

زعالم چنان کن مرا بی خبر / که جز یار ناید کسم در نظر
مغنی چرا می نشینی خموش / بزن ارغنون بیا در خروش
که چون باده در خم بجوش آیدم / خروشی دمی در خروش آریم
بده ساقی آن ساغر یک منی / خلاصم کن از قید ما و منی
گشایم مگر دیده حق شناس / شناسم مر او را بچندین لباس
روم گر به بتخانه یا در حرم / بچشم نیاید بجز آن صنم
بدانم به تحقیق چون نیست نیست / بگویم یقین حق مطلق یکیست
ببینم خدا را بچشم یقین / شوم چندی آسوده از کفر و دین
پس آنگاه آهنگ مستی کنم / بپیر و حرم بت پرستی کنم
بمیخانه چندی نشیمن کنم / شوم مست و رو سوی مسکن کنم
که ثابت روایت ملال میکند / بکار حریفان خلل میکند
بود بحث تقلید با شبه و دین / ولی کفر باشد مقام یقین
مغنی چو نزدیک شد صبحدم / رهانی دمی در دم نی بهم
دم نقد اینک غنیمت شمار / که فردا بود کار با روزگار
برا از سر خواب و بیدار باش / چو فرصت بدست است در کار باش
بیا ساقی آن می که یکقطره زد / حکایت اگر مرده را در گلو

از آن می لبالب روان آتشی / روان در تن از وجد جان آتشی
بزن ده که بسیار افسرده ام / صفا تا نتازد دل مرده ام
بزن ده که تا دور ایام باد / بدست تو پیمانه و جام باد
حریفان که بودیم از این پیشتر / شب و روز نشسته با یکدگر
به بزم طرب میکشیدیم جام / ز دور زمان میگرفتیم کام
کنون دور از یکدگر مانده ایم / ز احوال هم بی خبر مانده ایم
گرفتار اندوه هجران شده / از آن جمع هر یک پریشان شده
یکی گشت دست از می و جام پاک / یکی جای بگرفت در زیر خاک
یکی را سر آمد ز دوران زمان / یکی را از این بزم گم شد نشان
چو ما نیز خواهیم از این می چشید / چرا می نباید بپا یا کشید
چو بایست ما را هم این ره سپرد / چرا مرد بایست و زین می نخورد
بیا ساقیا تکیه و رطل گران / که توشه چو نزد پیر گردد جوان
بزن ده که گردون مرا پیر کرد / غم آسمانم زمین گیر کرد
بزن ده که پیری ز کارم برد / خزان آب روی بهارم برد
وز این پیری از نو جوانیم بخش / ز غم مرده ام زنده گانیم بخش
بیا ساقیا زنده و عالم مخور / بخور می زعالم جوی غم مخور

اگر غم

اگر غم هجوم آورد گو بیار / تو از روی دل خویش آسوده دار
خدا داده چون طبع خرم ترا / چکار است با شادی و غم ترا
نداریم ما با بد و نیک کار / بد و نیک با این و آن واگذار
چکار است ما را به اغیار دهر / که بخشند گاهی شکر گاه زهر
بر بند بر روی ما گر دری / خدا میگشاید در دیگری
اگر بست زاهد در خانقاه / نبود است کارم باو هیچ گاه
چو پیر مغان دارد م محترم / چه میخواهم از خانقاه و حرم
خرابات تا حشر معمور باد / خراب آنکه آبادیش دور باد
ز چشم بد آسمان بسته / بنیاد میخانه یارب گزند
تعالی الله این قصر و این بارگاه / نبا مرز و این ساقیان چو ماه
همه نغز گفتار و شیرین سخن / همه سرو رفتار و سیمین بدن
بیا ساقی آن مایه عز و ناز / کز او هر که نوشد شود سرفراز
بزن ده که شاید علاجم کنی / ز کونین بی احتیاجم کنی
بزن ده که طبع غنی بخشدم / خلاصی ز ما و منی بخشدم
از آن می به درویشان بزده / تو ارا ولی جام لبریز ده
که تکیه ز درویش با د عالم به دوش / بجز منت حضرت می فروش

که تا باد پر ساغر آفتاب   مباد تهی جام او از شراب
که در بزم مستان سرافراز باد   در عیش بر روی او باز باد
خدا او برآورد از این قعر چاه   که با رخش فرزون دایم این عز و جاه
خدا او برآورد از این بحر غم   که هرگز مبیناد موج ستم
همیشه روان زیر غم شاد باد   خدا کرد آزاد آزاد باد
نیارد که آرد غم روزگار   بزد لیک میخانه او گذار
پریشان شود لشکر غم از او   شود شادمان روی عالم از او
بیا ساقیا اکنون عیان جام می   بگردش درآور باواز نی
بمن آنکه راین زمان می بده   تر سر ده به بانگ دف و نی بده
از این پس چه پروا ز مهر و سپهر   مکن زین پس اندیشه از هیچ باب
که عالم بکام شهنشاه شد   جهان یکسره نیکخواه شه
چو شاه جهان جز جهاندار نیست   کسی را بکار کسی کار نیست
زهی تا بجا باد دایم مقیم   بماند شه و دو قدیم و قویم
بود آسمان تا بگردش مدام   مه اختر بود دور گردون بکام
نهد چون بمعموره روی سر رو   پریشان شود جمع بدخواه از او
جهان را جز آن شاه درکار نیست   که شاهی جز او در سزاوار نیست

الهی شاه

الهی بشاه ولایت پناه   که شاهی از او یافت هر پادشاه
که تا باد در گردش این ماه و مهر   بکام شهنشاه گردد سپهر
ولیعهد شاه و سزاوار جاه   برازنده تخت عباس شاه
شب و روز بس از بخت فیروز باد   شبش روز و روزش چو نوروز باد

خدا ور اخدای جهان یار باد
همه فتح و فیروزیش کار باد

تمام شد ساقی نامه

٤٤٤

فی الرباعیات

بادو نفسی ننزان زیست مرا   این باد به نداتم از چیست مرا
سرمایه نوا چو در میان غیری نیست   افسانه در این میانه بایکیست مرا

وله

گویند سخن نامه فرزانه ما   دارد چه خبر از دل دیوانه ما
آنان که ز افسانه مجنون گویند   گویا نشنیده اند افسانه ما

وله

هان بر سر من ای نگار سرمست بیا   تا جان ز غمت نرفته از دست بیا
گر بر سر نازان خودی آیی   از من اثری هنوز تا هست بیا

وله

طبال تبی که دل ز سنگ است او را   روی پری و خوی پلنگ است او را
رسم و ره دوستی نمیداند چیست   پیوسته به دوش طبل جنگ است او را

وله

من می‌برم از درت گرانی فردا   بنشین تو بعیش و شادمانی فردا
دارم سخنی با تو هنگام وداع
در گوش بگویمت نهانی فردا

معشوق

معشوق خدا باشد و او بی‌شک خوش است   وله   عاشق همه کهنه رند و قلاش خوش است
با پیر رسید بی عشق کار نزار   چون کار ز عاشقی رسید فاش خوش است

وله

شیرین پسری که شورش اقلیم است   دایم دل غیر و ما از آن در بیم است
نه بتکده و نه کعبه بیند اند جیست   ای اهل کتاب این چه ابراهیم است

وله

گفتم ز سنگ دیده اشک دم است   دل جای تو نزار شه هفت اقلیم است
خنده به گزین بت سنگینها آخر   آتشکده سرای ابراهیم است

وله

زین رنگ که آتش سرای ابراهیم است   بیگانه دو در قفای ابراهیم است
در آتش نمرودم و از سوز دلم   آگاه همین خدای ابراهیم است

وله

این دل که اسیر زلف جانان من است   بگرفته بهر دو دست دامان من است
هر دم گشته بکوی خون ریز دگر   این هم دل من که دشمن جان من است

وله

دلها بر خون زنا وک اندازیست   خون دل خلق ریختن بازیست

لیکن تو هنوز طفلی که تجربه‌ات — رو بازی کن چه جای بازی است

ولە

سرباز نتابیم ز دل آزار خوش است — آزار خوش است از تو ولیکن خوش است
خواهم که بیای تو بیابم بر خویش — زان روی که کار شیر همکار خوش است

ولە

ای از تو گرفته دین اسلام رواج — بگرفته تو از دشمن دین باج و خراج
بنشین بر تخت ای تو زیبندهٔ تخت — بر سر نه تاج ای تو برازندهٔ تاج

ولە

بگسست ز دوستان وفا را نگرید — بربست به دشمنان جفا را نگرید
برحالت آشنائی و بیگانه دو — بیگانه گریست آشنا را نگرید

ولە

آن شوخ اگر اهل ستم میداند — آئین وفا و مهر هم میداند
میداند شیوهٔ وفا پر لیکن — طفل است وفا هنوز کم میداند

ولە

یک شهر بحال زار من میخندند — در عشق بتان بکار من میخندند
آن به که بروزگار خود گریه کنند — آنان که بروزگار من میخندند

کوی

شوخی که نه شرم و نه حیا میداند — نه رسم محبت و وفا میداند
با هر که شود یار ز بی اندیشه — عشق همه را چو عشق ما میداند

ولە

یاران وطن یار ز دل بردیدند — چون لعل لب او دل من را دیدند
بر پیرزن همه و بر شش بخت — آن سنگدل همه شکن را دیدند

ولە

شوخی که هزار عاشق افزون دارد — وین طایفه را همه جگر خون دارد
یک لیلی و صد هزار مجنون دارد — با اینهمه پروای یکی چون دارد

ولە

هر شب که دل از عشق تو زاری میکرد — تا صبح فغان و بیقراری میکرد
میکاشت هوس تخم امیدی در دل — هر لحظه ز دیده آبیاری میکرد

ولە

کو سینه و سینه کجوی منزل کرد — آوخ که عجب کار مرا مشکل کرد
نه پای جان زیست میتوان در بر — نه رفتن کوی توان ز ترک دل کرد

ولە

ای گشته زمین قیمت خون آباد — رفتی تو و رفت خاک تبریز بباد

تبریز و خوی از وصال و هجر تو هنوز — این یار نکو نه آن نشان از بنیاد

ولە

هر چند همه رخسار عاشق جو بینند — زان پیش که تو نشستهٔ نیکو بینند
در حسن نظر خود نه ارزند اما — صد حیف که خوبان خودنه بخوبی بینند

ولە

خوبان همه رفته ناوک انداز شدند — تا در پی رزم جمله همتاز شدند
از نیر چو در حساب جانبازی ما — این قوم که خود رفته و سرباز شدند

ولە

آداب ز هر جانبی میخواهند — اندر خور استطاعتی میخواهند
از ما چیزی نه کفر و اسلام نه دین — از هیچ کس به طاعتی میخواهند

ولە

آن شوخ چو من بود که بر خو میبود — پیوسته بهم کشیده ابرو میبود
با هر که رسید مهربان شد اگرش — این عیب نمی‌بود چه نیکو میبود

ولە

طاعت چو کنی تو با ریا میباید — در کار خدا ریا چرا میباید
زین زهد ریائی تو چه سودت آخر — رحمی ز توای بنده خدا میباید

کسی را

کس در بر خلق خود نالهٔ چکند — زاهد چو نزاد این بخوریهٔ چکند
شایستهٔ ز زخم من از گریهٔ خویش — نارحمت بچه ضدائه چکند

ولە

بیدار از این پیش نمیدانستی — لیکن هان ز درد پیش نمیدانستی
همصحبت غرکشتهٔ میدانم — کاینها همه از خویش نمیدانستی

ولە

دانی ز درد خویش چرا بیدار بود — وان ادنی که بیگانه در آبدار بود
کا باده ورد پر بود منهم بودم — با هیچ نبود اگر چرا بیدار بود

ولە

چندی ز دست حلقهٔ حاجت بر در — داریم ز لطف وعدهٔ دادن در
زان روز با مید در تا امروز — نه شب و روز دیده ام بر در

ولە

استاد من آن شهرهٔ ایام صبور — کز دانش و درد بود مادام صبور
میبرد شهید و دره دین که بود — میبد اگر شکست اسلام صبور

ولە

طفلی که نه دانسته بد و نیک هنوز — نگشوده نظر بد و روز و نیک هنوز

گوشی بفسانه میدهد گر با او   روزی است که هیچ درون بیک نیمروز

ولہ

ای از تو مرا هزار امید هنوز   مهر از تو نه ممکن است بریدن هنوز
چون شد دل و قطره قطره از دیده چکید   با اینهمه از تو نیست نومید هنوز

ولہ

دارم ز تو در وصال زاری که مپرس   بیچاره دل امید داری که مپرس
ای نور دو دیده رفتی و میگذرد   بر من ز غم تو روزگاری که مپرس

ولہ

صوفی پی در مقام میخانه و بس   زاهد ز رهت تمام میخانه و بس
واعظ لشکر غلام میخانه و بس   میخواره شراب و جام میخانه و بس

ولہ

مستغنی ما گرفته چون ما باشی   یارب تو درین میانه خود ما باشی
هستیم رضا بکردهای تو چو ما   تو نیز بکردهای ما راضی باشی

ولہ

آزاد ز عالمی اسیر تو شدم   وارسته ز خویش و دستگیر تو شدم
گر دیده ز وصل تو بسی پرجوان   جز من که جوان بودم و پیر تو شدم

یکبار نه

یکبار نشد که در کنارت گیرم   کام از لب لعل آبدارت گیرم
از غیر کناره کرده خوش آنکه شبی   تنها بکنار و در کنارت گیرم

ولہ

گفتم بیقین محرم اسرار شدم   ز اسرار نهان بیقین خبردار شدم
هم خفته ام و بخواب می بینم اگر   می بینم خویش را که بیدار شدم

ولہ

زان شوخ سخن کی که من میگویم   از یوسف مصر با سخن میگویم
گر نام کسی برم مکن عیب تو را   درویشم و یا ابوالحسن میگویم

ولہ

خو با غم عشق ماه روئی دارم   یاران چکنم غریب خوئی دارم
افتاده ام از فغان طفلان شب و روز   چون طفل دل بهانه جوئی دارم

ولہ

تا شد رسته کوی تو آواره دلم   بیچاره ز دست رفت یکباره دلم
نه با تو نه بی تو میتوانم بودن   مشکل شده سخت کار بیچاره دلم

ولہ

آنی نه که از دست فراموش کنم   یا دست تو آیمت در آغوش کنم

خود را چه امید است که بخشم   دل را ز فغان چگونه خاموش کنم

ولہ

ترسم چو تهی شود کفم از زر و سیم   دامن کشد از کف من آن در یتیم
با دست تهی وصال یکدست دهد   درویشی و عاشقی عذاب الیم

ولہ

مستیم ز لعل میکشی ابراهیم   محویم ز روی دلکشی ابراهیم
از آه دل سوخته ما آخر   گلی خواهد کرد آتش ابراهیم

ولہ

ای شیخ نه دین نه کیش میدانم من   نه سود و زیان خویش میدانم من
نه فرق ز نوش و نیش میدانم من   با اینهمه از تو بیش میدانم من

ولہ

ساقی طرب جهان تو میدانی و من   قدر می و میکشان تو میدانی و من
آنها که گذشته در میان من و تو   شبهای گذشته آن تو میدانی و من

ولہ

زان پیش که ربود دل به پیغام از من   بار آمد و برد صبر و آرام از من
چون کرد مرا ز خویش بیگانه کنون   گوئی نشنیده در جهان نام از من

ساقی

ساقی می ارغوانی نابم ده   آسوده ز کار عالم اسبابم ده
من تشنه کن شیخ ز کوثر گاه   مگذار تو نسیه نقد این آبم ده

ولہ

دی از تو گرفتم ای دل آزار وعده   امروز بیا مده بفردا وعده
ورزانکه دهی وعده بفردا بازم   یا وعده مده بیا مده یا وعده

ولہ

ای کاش ترا چو دیگران می‌بودی   تا خرم و شاد در جهان می‌بودی
در دهر چو نیست قدر دانا باری   ای چرخ تو کاش قدردان می‌بودی

ولہ

ما راه تو گردشی جان میبودی   کو صبر و تاب چو آسمان میبودی
بگذشت ز حد جفای دشمن با من   ای دوست تو کاش مهربان میبودی

ولہ

بگریم نشد ای دل که تو زاری نکنی   در عشق فغان و بیقراری نکنی
تو نیکوئی جز ندارم چکنم   من میگویم ترا صبر داری نکنی

ولہ

ای آنکه بما وعده فردا دادی   زان وعده تسلی دل ما دادی

این وعده که دادی اعتباری دارد / مانند گذشته وعده‌ها یادادی

وله

صد بار به وعده‌ام دلم خون کردی / تا یکبار هم ز خویش ممنون کردی
گر راه غلط نکردی ای وعده خلاف / عادت به وفا نکرده این چون کردی

وله

یکبار رسته ز خود و دلشاد کنی / یا بندهٔ از دام غم آزاد کنی
ای کاش به مکافات عمل را روزی / عاشق شوی و ز حال من یاد کنی

وله

ای عهدشکن ترک جفا کن روزی / برخیز و بیا جا به بر ما کن روزی
صد بار خلاف وعده کردی آخر / یکبار به عهد خود وفا کن روزی

وله

روزی بر من چو بی‌خبر می‌آیی / از خجلت روی من به در می‌آیی
بس عمر به خلاف وعدهٔ چندین بار / یکبار نکرده وعده گر می‌آیی

وله

شهزاده روان گشت ز تبریز به خوی / پرویز ز ناز تاخت شبدیز به خوی
در سایهٔ او نوا به تبریز مکان / بگرفته کنون میر و داد نیز به خوی

تا بافته

تا بافتهٔ تو مصنف بسر بازی / خون میریزی و می‌شماری بازی
با این همه سرکشی که انداز تست / که در ره شاهزاده سر می‌بازی

وله

در دوستان و آن کشیدیم چندی / از جور رقیبان بجان رسیدیم چندی
هر که ما با مغبان نشستیم چندی / زان گوشهٔ آشیان پریدیم چندی

وله

تا آشنا به رسم وفا میدانی / فرق است میان غیر و ما میدانی
اما چو کشی تیغ بستی افسوس / بیگانه ز آشنا نمیدانی

وله

بیداد ز ان شیر نمیدانستی / لیکن ما ز دردیش نمیدانستی
هم محبت به گذشته میدانم / کاینها همه از خویش نمیدانستی

وله

فصل گل و موسم شباب است ای ساقی / محرم چمن و نم سحاب است ای ساقی
بنشین و رباب زن رباب المکر / برخیز و شراب ده و شراب ای ساقی

وله

مهتاب شب و فصل بهار است ای ساقی / با گل و طرف جویبار ای ساقی

بگذار فسون و نی بزن ای مطرب / بردار ایاغ و می بیار ای ساقی

وله

دی رفته و آمده بهار ای ساقی / گشته در و دشت لاله‌زار ای ساقی
بگذار بهانه را کنار ای ساقی / پیش آر شراب خوشگوار ای ساقی

وله

گردون ز دوام امید حاصل مشکل / آسان شود از تو حل مشکل مشکل
دلجو شاهی به سر و خون شده جو دلم / این قطرهٔ خون اگر شود دل مشکل

تمام شد کتاب درویش حسین نوا المتخلص رحمة الله
از دست غریق لجهٔ عصیان محمد تقی زرار
یوم شنبه نوزدهم شهر جمادی الثانی
۱۲۵۲

تاریخ فوت درویش حسین نوا صاحب دیوان منش کلام طلب(?)

آه از بار جور این آسمان کج مدار / آه از بیمهری این روزگار بی وفا
کز ستمها تنها نام زان یکتا جا نبود / داد و فریاد از ستم زین دیگری با شده روا
کو دلی کز دستشان نبود به غصه محنت قرین / کو کسی کز جورشان نبود به غم مبتلا
آن یکی حضرت به خون دین چرخ کج رو / الامان زان بیمروت الحذر زین بیحیا
بس بود از جور آن یک غصه و دردم که باز / این یک از نو کرد جاری از دو چشمم خونبها
آه آری ز ستمی(?) بیجا که ز رود ار دیده خون / در عزای محنت افزای نوای خوش نوا
آن جهان فضل کاندیشی نظم دلکشش / مشتمل نظم نظامی شعر خاقانی با صفا
گر به عهدش زنده بود انوری سنایی و حسن / آن نکردش غیر تحسین وین نگفتی جز ثنا
نظم رنگینش اگر چون نظم سعدی دلپذیر / شعر شیرینش به این خوبی شعر حافظ دلکش
حیف از آن شیرین سخن کز چشم زخم روزگار / گشت خاکش بستر و گردیده خشتش متکا
مرغ روحش کز پریدن از شکاف این قفس / باز یارب در فضای جنتش پیوسته جا
بود از جان خیر محب مرتضا و آل او / مهر شان یارب بجنت باد او را رهنما
توشهٔ آری نباشد به رحمت ای پسر(?) / تحفهٔ آری نیامد به ز مهر مرتضا
ورنه با سعی مالک است و نزل آن را / ما کجا و طی این صحرای بی‌پایان کجا
گر نباشد فضل حق و مهر ایشان دستگیر / آه از آن کز دار ما و وای بر احوال ما



الغرض چون آن سپهر دانش و بحر کمال | جانب فردوس عازم شد ازین محنت سرا
خواست بلبل از خرد تاریخ سال فوت او | گفت دایم کاخ جنت باد مأوا مرورا

۱۲۵۱

ولهٔ تاریخ فوت آن مرحوم

درویش حسین چون برفت از دنیا | یاران همه گشتند بر او نوحه سرا
بلبل پی تاریخ وفاتش بنوشت | صد آه که از [illegible] رفت نوا

۱۲۵۱

حسب الحکم یکی از دوستان گرامی
این مقطعه در بابی که تاریخ فوت
مرحوم درویش حسین نوا
صاحب این دیوان است
[illegible]
[illegible] ۱۲۵۲

